

مهدی شهسلی

خوشمزگیها

جلد اول





خنده بر هر درد بی درمان دواست
چشم گریان چشمه رفج و بلاست !

خوشمز گیها

جلد اول

تألیف

مهدی سُهیلی

چاپ هفتم — با تجدید نظر

چاپ ششم اسفند ماه ۱۳۴۷

چاپ هفتم خرداد ماه ۱۳۵۱



حق طبع محفوظ و مخصوص مؤلف است

هّل مندرجات این کتاب بدون ذکر مأخذ اکیداً ممنوع است

خرداد ماه ۱۳۵۱ - چاپ موسوی - تهران

شماره ثبت دفتر کتابخانه‌ی ملی ۷۲۱ - ۵۱/۵/۲۸

مقدمهٔ چاپ اول

سالها بود که قصد داشتم قطعات بیشماری از لطایف شیرین و اشعار نمکین و شوخی های لطیف را که در اوراق پراکنده یادداشت کرده یا در گنجینهٔ سینه ضبط کرده بودم بصورت کتابی در دسترس مردم خوش ذوق و شوخ و بذله گو بگذارم ولی بعلت کثرت مشغله به انجام این خدمت موفق نمی شدم و بدون تعارف تنبلی می کردم !

ولی دو چیز سبب شد که تنبلی را کنار بگذارم و برای تنظیم و گرد آوردن این قطعات دستی از آستین بیرون بیاورم: یکی اینکه دوستان عزیز و گرامیم با اصرار زیاد ، مرا در انتشار این کتاب تشویق میکردند، دیگر اینکه یکی دو کتاب در این زمینه بدستم رسید که بزور قلقلك هم لب خواننده را برای تبسم باز نمی کرد و خیلی خنك ! و «یخچال مآب ا» بود .

ناراحت شدم از اینکه دیگران نمك را بجای قند عرضه کنند و من با احتکار انبارها ، قند، دهانی را شیرین نکنم !
بهر حال روز و شبها رنج بردم تا اینکه تمام این لطایف

و قطعات شیرین را از کتب و مجلات و محفوظات خود بروی کاغذ
آوردم و هرچه راهم که خود ساخته و پرداخته بودم بدانها
افزودم .

امید است این مجموعه که بر حسب تقنن فراهم آمده
است بتواند «خاطر آشفته‌گان» را همدمی سرور آفرین باشد .

مؤلف



کاشی ترسو !

یکنفر کاشی و یکنفر مازندرانی در مازندران محکوم به اعدام شدند و برای اعدامشان چوبه دار را لب دریا نصب کردند .

محکوم مازندرانی چون در مازندران اقوام و دوستان زیاد داشت اقوام او به وسایل مختلف، مأمور دار را دیدند و به تطمیع و وعده با او قرار گذاشتند که حلقه طناب را کمی شل بیندد و او هم همین کار را کرد و تا مازندرانی را بدار زدند با دو سه تکان ، سر خود را از لای حلقه طناب در آورد و خود را به دریا انداخت و شناکنان فرار کرد .

محکوم کاشی که این منظره را دید چون در آنجا کس و کاری نداشت خودش شخصاً به مأمور دار مراجعه کرد و يك اسکناس بیست تومانی در دست مأمور گذاشت و بالهجه غلیظ کاشی گفت :

- قربون شلکت ! بشم این ریسمونو قدری سفت ترش کن برای اینکه اگر سرمن از لای حلقه طناب دریاد و توی دریا بیفتم شنا بلد نخام بود و خفه خوام شد!

بذل و بخشش !

می گویند در زمان خواجه حافظ شیرازی حاکمی متکبر
و خودخواه در شیراز حکومت می کرد .

روزی حاکم برای گردش به خارج شهر رفت و همه در سر
راه به او تعظیم می کردند، ولی حافظ باشلواری پاره کنارچمنی
نشسته و بساط خویش را پهن کرده بود و به حاکم اعتنائی نکرد،
حاکم از بی اعتنائی او ناراحت شد و پرسید این کیست که این-
قدر بی ادب است؟

ملازمانش گفتند : حافظ ، شاعر معروف است . حاکم
خواست نیشی به او بزند تا بی اعتنائی او را تلافی کرده باشد ،
پیش رفت و گفت :

حافظ معروف شما هستید ؟

حافظ با بی اعتنائی گفت: بله ... بله ... فرمایشی بود؟
گفت: توئی که در شعر خودت گفته ای:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را؟
گفت: بله، فرمایشی بود؟

حاکم گفت : تو که شلوار خودت پاره است ، چطور
سمرقند و بخارا را به خال هندوی یارت بخشیده ای؟
حافظ بالحن مسخره آمیزی گفت :

- بسکه از این بذل و بخشش ها کرده ایم شلوار نو
نداریم !

مرد است و قولش !

يك اصفهانی سفری به لندن کرد و ظهریکی از روزها
وارد یکی از کافه های لندن شد و دستور داد برای او مرغ بیاورند

و گارسن يك مرغ سرخ کرده برای او آورد .
درضمن يك سرهنگ انگلیسی وارد کافه شد و دستور داد
برای او هم مرغ بیاورند. گارسون گفت:

- مرغ، تمام شده و آخرین مرغی را که داشتیم برای
اون آقا (اشاره به اصفهانی) برده ایم ، سرهنگ عصبانی شد و
فریاد زد : من یکنفر افسر این مملکت و با چندرغاز حقوق ،
منتهای خدمت را به ارتش انگلستان می کنم آنوقت برای من
مرغ ندارید و برای يك اجنبی دارید؟

گارسون گفت : حرف ناحساب که نباید زد، حق تقدم
با او بوده و زودتر آمده ماهم مرغ را برای او برده ایم اگرزور
شما می رسد از او بگیرید .

سرهنگ هم پارابلوم را کشید و جلو میز اصفهانی ایستاد
و گفت. نباید دست به این مرغ بزنی اگر سر مرغ را بکنی سرت
رامی کنم ، اگر دو بالش را بکنی دو دستت را می کنم، اگر دو
پایش را بکنی دو پایت را می کنم ، خلاصه هر معامله ای با این
مرغ بکنی با تو خواهم کرد .

اصفهانی گفت : هر معامله ای با این مرغ بگویم با من
می کونی؟!

سرهنگ گفت: بله، هر کاری با مرغ بکنی با تو می کنم.
مردك اصفهانی، بیدرنك انگشت خود را به د ماتحت ،
مرغ کرد و در دهان گذاشت و بلافاصله به سرهنگ گفت:

مرد است و قولش !!!

بند تنبان و توتون !

دوره گردی هم توتون و هم بند تنبان می فروخت.
یکی به او گفت: آخر بند تنبان و توتون با هم جور نیست

کاسب باید جنش جور باشه !
دوره گرد گفت: خیلی هم خوب دوره!
آن مرد گفت: چطور جور؟

دوره گرد گفت: این توتون‌هائی که من می‌فروشم تنده و
تأحقه ناف را می‌سوزونه و هر کس يك بسته از این توتونها را از
من بخره و بکشه سرفه‌اش می‌گیره و پس از سه‌چهار تا داهن و
اوهون، بند تنبانش پاره میشه و مجبوره يك بندتنبان هم از من
بخره !!

گرانی تخم مرغ !
تا که گردیده تخم مرغ گران
دل از این غصه پرغم و درد است
دائم از هجر روی زرده تخم
همچنان زرده رنگ من زرد است
صبحدم با خروس ، مرغی گفت
هر که تخم مرا خورد مرد است!!
« ابوالقاسم حالت »

جنس بنجل !
هر فروشنده‌ای که جنس بنجل ، به مشتری قالب کند از
خوشحالی روی پا بند نمی‌شود .
بهمین علت است که پدر و مادر عروس در شب عروسی
دخترشان از خوشحالی با دهمشان گردو می‌شکنند !

علت !

علت اینکه خروسها هیچوقت بدنشان پیه و چربی ندارد
این است که هر چه باشد خروس شوهر مرغ است و تنها اسم «شوهر»
که بر روی شخصی گذارده شد از شدت غصه و فکر و گرفتاری

چربی بدنش آب می‌شود !

ماه عسل !

نو عروسی ز صفا گفت سحر با داماد
نام این‌مه چه کسی ماه‌عسل بنهاده‌است؟
گفت: داماد به‌لبخند که در اصل این‌ماه
ماه غسل است ولی نقطهٔ آن افتاده‌است!
دکتر باستانی پاریزی

خون !

استاد دانشکدهٔ طب- بگو ببینم اگر خون «علی» را با
خون «نقی» که از هر لحاظ باهم تفاوت دارند مخلوط کنیم
تشکیل چه خونی خواهند داد؟
دانشجو- تشکیل خون «علینقی»!

در جهنم !

خانمی پس از مردن شوهرش به فکر کسب و کار افتاد و برای
تأمین مخارج معاش خود علم احضار ارواح را فراگرفت .
یکروز به فکر افتاد که روح شوهر خودش را هم احضار کند
وقتی روح حاضر شد پرسید:

- شوهر عزیزم ! تو هستی؟

- بله .

- در آنجا به تو خوش می‌گذرد؟

- البته خیلی خوش می‌گذرد.

- از موقعی که باهم بودیم خوشتر می‌گذرد؟

- بله... خیلی خوشتر.

- حالا در کجا هستی ؟

- در جهنم !!

در عالم کودکی !

بچه‌ای مرتباً خاك می‌خورد و مادرش هرچه می‌کرد دست از خاك خوردن نمی‌کشید ناچار تدبیری به خاطرش رسید و به بچه‌اش گفت :

– هر که خاك بخوره شکمش بزرگ میشه و میاد بالا!
بچه که این حرف‌ها شنید دیگر خاك نخورد و مدت‌ها از این قضیه گذشت .

روزی بچه با مامايش به مجلس عقدکنان رفت و یکی از مدعوین بنام اقدس خانم که حامله بود با شکم‌گنده وارد مجلس شد .

بچه از همه جا بی‌خبر! فوراً پیش دوید و گفت :
– اقدس خانم می‌خواهی بگم چی‌چی خوردی که شکمت اومده بالا !!

تسلیت ناپذیر !

زن حاجی رمضان که حاجی خیلی به او علاقه داشت به رحمت خدا رفت ، حاجی رمضان روز اول خیلی گریه کرد، روز دوم خیلی کمتر، روز سوم اشکش هم در نیامد و هنوز يك ماه از فوت زنش نگذشته بود که کاملاً او را فراموش کرد، پس از دوسه ماه ، گاو زردش که روزی يك من و نیم شیر می‌داد مرد ، باز حاجی گریه کرد ولی این دفعه گریه‌اش تمام نمی‌شد و روز و شب کارش گریه کردن بود، مردی به او گفت:

حاجی آقا شما زنتان مرد، چند روز بیشتر گریه نکردید ولی حالا برای گاوتان مدتی است که گریه می‌کنید ! حاجی گفت: آخر روزی که زنم مرد از فرداش صد نفر می‌خواستند به من زن بدهند ولی هنوز يك نفر پیدا نشده به من يك گاو بدهد !!

نشانهٔ بهبودی!

خانمی برای عیادت شوهرش به بیمارستان رفت و از دختر خوشگلی که پرستار بود پرسید: حال شوهر من چگونه است؟ آیا خوب می‌شود؟ پرستار گفت: حالش خیلی بهتر شده برای اینکه کم‌کم دارد لب من را گاز می‌گیرد!!

متلك!

جوانی در خیابان لاله‌زار از جلوی «ویتترین» يك مغازهٔ خرازی فروشی عبور می‌کرد و يك «پستان بند» شیک که در ویتترین بود نظرش را جلب کرد، کمی ایستاد در حالیکه «پستان بند» را به رفیقش نشان می‌داد به کنایه گفت:

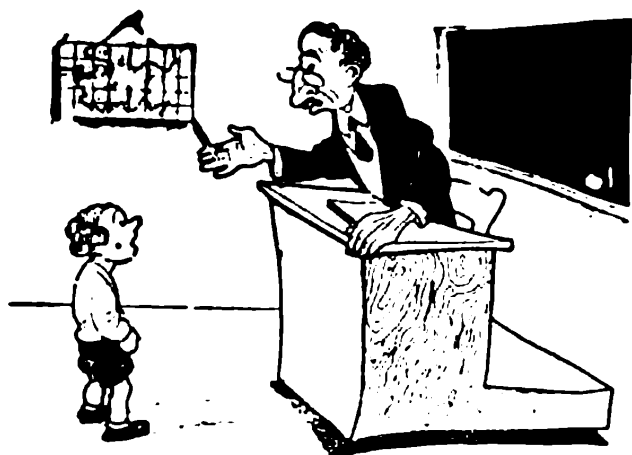
قربون محتویات «این» برم!

خرازی فروش متلك گو چون این را شنید گفت: حضرت آقا ببخشید «این بیضه بنده»!

بله آقا!

آموزگاری به دانش -
آموزی گفت: پایتخت
هندوستان کجاست؟

دانش آموز گفت:
پایتخت هندوستان،
آقا لندن آقا - نه آقا
نکین آقا خودمون



میکیم آقا، پایتخت هندوستان «برلن» آقا - نه آقا نکین آقا
الآن میکیم آقا، پایتخت هندوستان آقا - پایتخت هندوستان آقا!
آموزگار گفت: جونت بالا بیاد چقدر میکی آقا آقا؟

اگر این دفعه موقع جواب دادن درس یکدفعه دیگر بگی آقا، نمره «صفر» به تو خواهم داد فهمیدی؟ شاگرد گفت: - بله آقا؟ بله آقا! دیگره نمیکیم آقا!!

سعدی و همام!

می گویند «سعدی» سفری به تبریز رفت و روزی در شهر گردش می کرد. اتفاقاً همام، شاعر تبریزی با پسر کوچکش که بسیار زیبا بود از برابر سعدی گذشتند، سعدی «همام» را نمی شناخت ولی دل زیبا پسندش باو امر کرد برای دیدن پسرک به دنبال آنها برود، اتفاقاً پس از چند صد قدم همام و پسرش داخل گرمابه شدند سعدی هم موقع را غنیمت شمرد و داخل حمام شد و سپس وارد گرمخانه شدند و سعدی با نگاههای «هیزهیزانه!!»، پسرک را ورنه انداز می کرد.

همام که خود شاعر و از رندان روزگار بود ناراحت شد از اینکه ناشناسی رندانه به پسر او نگاه کند ولی نگاه که قدغن نبود و همام نمی توانست چیزی بگوید، پس از کمی تفکر با خود گفت خوبست که او را با «متلك» از میدان بیرون ببرم و بهمین قصد، سعدی را پیش خواند و سعدی هم پیش رفت و طرف چپ «همام» نشست و پسر هم در طرف راست پدرش بود.

همام گفت: - پیرمرد، اهل کجا هستی؟ سعدی مظلومانه گفت: اهل شیراز.

همام گفت: - نمی دانم چرا شیرازیها در تبریز از سگ بیشترند! سعدی گفت: - ولی در شیراز برعکس است، چون تبریزیها در شیراز از سگ کمترند!!

این حاضر جوابی عجیب سعدی، همام را ناراحت کرد و فهمید با حریف زورمندی روبروست. به سعدی گفت: از اشعار

همام در شیراز هیچ شنیده‌ای؟ سعدی گفت: من از همام يك بيت
شعر می‌دانم و این شعر همام را که مناسب همان حال بود خواند:
در میان من و معشوق! همام است حجاب

**دارم امید که او هم ز میان برخیزد!
جواب درست!**

آموزگار به دانش‌آموز - پسر! بگو ببینم، بنی اسرائیل
وقتی از دریا گذشتند چه کردند؟
دانش‌آموز - آقا معلم، تنشونو خشك کردند!!

لطیفه!

مردی از مسافرت عربستان برگشته بود، رفیقش به او گفت:
در آنجا چه می‌کردی؟ گفت: - عرق!!

در حمام!

در زمانی که حمام‌ها خزینه داشت، کوری وارد خزینه
شد و مرد بی‌تربیتی هم در آب، از خودش «صدائی!» درآورد و
آب هم در اثر همان عمل! غلغل کرد!
کور بیچاره که از هیچ‌جا خبر نداشت، گفت: - داداش
قربون دستت «يك پك» از اون قلیونت بده بزنیم!«

بدتر شد!

مردی به خانه دوستش که با او رودربایستی داشت به مهمانی
رفت چون کمی نشست صدای ویلن گوش خراشی به گوشش رسید!
در این وقت رو به میزبان کرد و گفت: - مردم مثل اینکه آرزو دارند
ویلن بزنند، ببینید این همسایه احمق شما چقدر بدویلن می‌زند؟
میزبان گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم این خانم بنده است که ویلن

می‌زند!

مهمان دستپاچه شد و گفت: - مقصودم ویلن زن نبود ، مقصود من از آهنگ آن بود که آهنگساز خاك بر سر آن، آهنگ به این بدی راساخته است.

باز میزبان گفت: - خیلی باید ببخشید، آهنگ آنرا هم خود بنده ساختم !!

زن !

زنهای هرجائی مثل رمانهای «کرایه‌ای» هستند، آنهایی که قبل از شما کتابی را کرایه می‌کنند اقلاً «دوسه ورق» آنرا «پاره» خواهند کرد این است که «چیزی» دستگیر خواننده بعدی نمی‌شود !!

مرد «دوزنه» مثل احمقی است که از يك روزنامه دو شماره «یکجور» می‌خرد!

زن مثل «قلیان» است درعین حال که «قرقر» می‌کند لب بر لب شما گذاشته خستگی روزانه‌تان را رفع می‌کند!

زن درشب عروسی مثل تخم مرغ است. چون تخم مرغ تا شکسته نشود معلوم نیست «تازه» است یا «کهنه» - بعضی از تخم مرغها «جوجه‌دار» هم درمی‌آیند!

بورس معاملات !

دزدی به خانه فقیری رفت هرچه بیشتر جست کمتر یافت از بسکه این اطاق و آن اطاق رفت تشنه‌اش شد، خسته و عرق ریزان سرچاه آب آمد و خواست سطل را به‌چاه بیندازد. دیدته سطل هم سوراخ است ، خیلی عصبانی شد و دوباره به‌گردش در

گوشه و کنار پرداخت و ناگهان صدای پیچ پیچ به گوشش رسید
خوب گوش داد دید يك زن وشوهر باهم صحبت می کردند .
زن گفت: شوهر عزیزم این بوسه را که من با اینهمه ناز
وعشوه به تو دادم دوهزار تومن می ارزید.

شوهر گفت: این لبهای من هم که با اشتیاق والتهاب بر
روی لبهای تو آمد پنجهزار تومان ارزش داشت.

دزد عصبانی فریاد زد : پدر سوخته ها ! شما توی این
اطاق شبی هفت هزار تومن باهم معامله می کنید، آنوقت دوزار!
پول خرج نمی کنید که ته سطلتان را وصله کنید تا مردم نصفه
شبی يك چیکه آب بخورند !!

در عقب خرابه !

محکمۀ طبیبی دو در داشت و يك در آنرا برای تعمیر
خراب کرده بودند. بدینجهت دکتر به نوکرش گفت: روی کاغذ
با خط درشت بنویس « درعقب خراب است از در جلو تشریف
بیاورید، و دم در بچسبان که مریضها ملتفت شوند.

نوکر هم اعلان را نوشت و پشت آن سریش مالید و در
این اثنا دکتر او را صدا زد و نوکر هم اعلان را روی صندلی
گذاشت و پیش دکتر رفت و از قضا خانم مریضی داخل مطب شد
و بدون توجه روی اعلان نشست و اعلان به پشتش! چسبید و بعداً
که از مطب خارج شد و در خیابان می رفت عابرین این آگهی را
می خواندند :

« درعقب خراب است از در جلو تشریف بیاورید ! »

مسیو و بچه !

بچه ای در خیابان اسلامبول به مردی ارمنی گفت: مسیو
الآن ساعت چنده ؟

ارمنی گفت: ساعت هفت.
 بچه گفت: - سر ساعت هشت بیا دم بازار - بنده آنجا
 ریدم کمی بخور و برو .
 مرد ارمنی عصبانی شد و دنبال بچه دوید که او را بگیرد
 و کتک حسابی بزند .
 پاسبان سر چهارراه به او گفت: مرد که نره غول! توی
 این خیابون به این شلوغی چرا میدوی و به مردم تنه میزنی؟
 مردك ارمنی گفت. این بچه به من می گوید سر ساعت هشت
 بیا دم بازار من ریدم بخور!
 پاسبان گفت:

- چه عجله ای داری؟ حالا تازه ساعت هفته، يك ساعت وقت
 داری! یواش تر هم حرکت کنی میرسی؟!

حاضر جوابی!

مرحوم «فصیح الزمان» از شعرای شوخ و بذله گو و حاضر
 جواب بود .

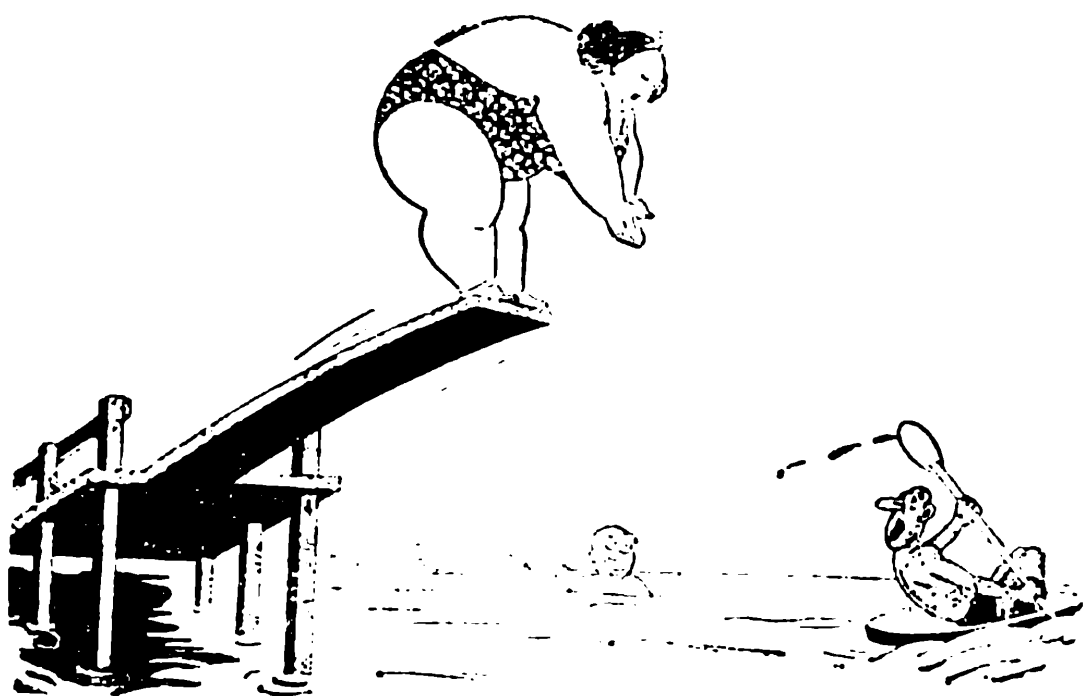
روزی چندتن از دوستانش به مهمانی بخانه او رفتند و از
 اتفاق بر درمستراح منزل «فصیح الزمان» قفل زده شده بود .
 یکی از مهمانان گفت: آقای فصیح الزمان چرا درمستراح
 را قفل کرده اید؟

فصیح الزمان بلافاصله گفت:

- مخصوصاً بسته ایم که کسی «که زیادی» نخوره!!

در فراق زن!

شوهری در تشییع جنازه زن خود زار زار می گریست ،
 بطوریکه دل همه همراهان بحالش کباب شده بود ... دوست با
 هوشی که از آن گریه نابهنگام تعجب کرده بود، علت این گریه



- بابا نپر پائین، اونوقت ماهی‌ها خیال می‌کنند توی دریا
زلزله اومده !!

شدید را از او پرسید. شوهر اشک‌ریزان جواب داد: - آخر ،
تو چه می‌دانی کجای دل من می‌سوزد! ... این اولین دفعه‌ایست
که ما باهم از خانه بیرون آمده‌ایم و او بهانه‌جوئی و بد اخلاقی
نمی‌کند! ..

مادر زن!

باز پرس- خوب بگو ببینم چرا داخل خانه مردم شدی؟
متهم- آقای باز پرس من تقصیر ندارم به خیالم خانه خودمان
است .

باز پرس- اگر خیال کردی خانه خودتان است پس چرا
تا آن خانم را که دم حوض بود، دیدی فرار کردی ؟
متهم- به خیالم مادر زنم بود!

وکیل زبردست !

يك وکیل دادگستری درحالیكه از حقوق كودك خردسالی در محكمه دفاع می کرد اورا سردست بلند کرد و گفت:
آقایان قضات! مدارك موجوده نشان می دهد كه برادران و خواهران موكل من كه طفل كوچكى است می خواهند ارث پدری اورا به نفع خود غصب كنند، شما راضی نشوید كه میلیون ها ارثیه این كودك صغیر به جیب چند خواهر و برادر غاصب و كلاهبردار او ریخته شود و این طفل بیگناه در اجتماع آینده بیچاره شود. در این وقت ناگهان صدای گریه بچه هم بلند شد و زار و زار گریه كرد و بیانات مؤثر وکیل و گریه به موقع كودك تمام قضات و حضار را به گریه انداخت و قضات تحت تأثیر قرار گرفتند و به نفع كودك رأی دادند .

ولی باز گریه كودك ادامه داشت.
در این وقت یکی از قضات رو به طفل كرد و گفت:
- آقا كوچولو ! ما كه بنفع تو رأی دادیم دیكه چرا گریه میکنی ؟ كودك گفت :
- شما نمیدانید گریه من برای چیه.
قاضی گفت بگو جانم برای چیه ؟
كودك گفت :

- موقعیكه وکیل من ، مرا سردست بلند كرد ، در بین صحبت پپای من يك نشكون محكم گرفت و من خیلی دردم آمد و گریه ام گرفت!

لطیفه !

می گویند مرحوم صادق هدایت نویسنده معروف از قرینه سازی در ساختمان خوشش نمی آمد .

اتفاقاً روزی به منزل یکی از دوستانش که خانه تازه‌ای ساخته بود رفت و دوستش در خانه تازه‌اش دوتا حوض یکجور ساخته بود و نسبت بطرز ساختمان خانه‌اش از هدایت نظریه خواست، هدایت گفت :
- همه چیز حیاطت خوب است فقط بده «حوضتینش!» را «عمل» کنند !

صفرابر !

دیبری در سرکلاس از دختری پرسید : پدر شما چکاره هستند ؟

- دختر با نهایت خجالت و شرمندگی گفت :
- پدرم آب آلو فروشند .

دیبر پرسید : عموتون چکاره هستند ؟

دختر گونه‌هایش از شرم سرخ شد و با اکراه گفت :
- عموجانم سرحمام، آب زرشک می‌فروشند!

دیبر گفت : داییتان چکاره هستند ؟

- دختر با ناراحتی گفت :

- اوهم «لواشك آلو» می‌فروشد ...

دیبر گفت : بسیار خوب بفرمائید ببینم برادرتون چکاره

هستند ؟

دختر با هزار ناز و شرم گفت : آقای دیبر بشغل بستگان

من چکار دارید؟ بگذارید راحت باشم .

دیبر گفت : خانم اینکه سؤال بدی نیست خواهش می‌

کنم جواب بدید!

دختر گفت :

برادرم سابق آبنغوره فروشی داشت ولی حالا شاتوت
می فروشد.

دبیر گفت :

- بارك الله ... بارك الله پس از قرار معلوم تمام فامیل شما

«صفر ابر!» هستند !

خواب وحشتناك !

مرد- عزیزم ! من
دیشب خواب دیده‌ام با
تو ازدواج کرده‌ام تو
تا بحال از این خواب-
های وحشتناك ندیده‌ای؟!



جواب حسابی !

آموزگار به دانش آموز- بگو ببینم قبل از «شاه عباس اول»
چه کسی در ایران سلطنت می کرد؟
دانش آموز - شاه عباس صفر!!

پدر و پسر !

باغبانی به بچه‌ای که در باغ روی درخت سیب مشغول
چیدن سیب بود گفت :

- پسر چرا رفتی بالای درخت؟ الان می‌رم به آفات می‌گم!

بچه گفت :

- اگر می‌خواهی به آقام بگی ، آقام بالای درخت

زرد آلوست !

گم شده !

این دختر خانم
مامانی را يك ماه قبل
يكي از جوان های خدا-
شناس فریب داده و با
خود از تهران خارج
کرده است.

پاپا جان و مامان
جان این دخترک از من
خواهش کردند که عکس
اورا در این کتاب چاپ
کنم و از خوانندگان
عزیز در تهران و
شهرستان ها تقاضا نمایم
که هر جا این طفل



معصوم چشم و گوش بسته را که چشم و چراغ خانواده ای است
دیدند به پدر و مادرش در طهران اطلاع دهند و موجبات خرسندی
يك خانواده پریشان را فراهم نمایند، ضمناً باید متذکر شوم که
پدر و مادر دل سوخته این لعبت طنز آنقدر پیش من گریه کردند
که اشك ازمشك بنده هم سرازیر شد و باز هم تمنا می کنم برای
رضای خدا كمك كنید و نگذارید که بر دامان این غنچه نشکفته!
گرد و غبار بی عفتی بنشیند و برای مزید اطلاع مشخصات صاحب
عکس ذیلا درج می شود:

اسم: فلورانس ابرو: قیطانی

نام فامیل: ماهرویان مو: يك خرمن
سن: چهارده سال دهان: غنچه
دندان: درنياورده! پستان: ليموى شيراز
صورت: گلگون ساق پا: مرم‌پشم‌دار!
البته شيادانى كه اين دختر زيبا را ر بوده‌اند بايد بدانند
كه چون نامبرده هنوز به سن قانونى نرسيده ازدواج با او صحيح
نيست !!

عشق بازي حيوانات !

نامه يك كيوتر ماده به كيوتر نر!
عزيزم، آيا به ياد دارى كه من و تو چند روزى با هم در
آسمان پرواز مى كرديم ؟ در بالاي چنار بزرگى آشيانه مى -
ساختم من در آن آشيانه تخم مى كردم و تو با تخم من بازي
مى كردى ؟!

اصل بد !

دو نفر عاشق و معشوق در هواى بسيار مطبوعى گردش
مى كردند و چون هردو از يكدیگر خجالت مى كشيدند عاشق
بى قرار گفت:

پرى عزيزم، اين هواى لطيف بعد از باران واين خورشيد
درخشان در كنار اين رودخانه خروشان و اين محيط ساكت
و خلوت به نظر تو براى چه خوب است ؟
پرى كه سابقه كلفتى داشت گفت : - براى رخت شوئى !!

حلقه مفقوده !

ديد روح « داروين » در لاله زار
پير زالى لب به دروژ، آلوده را

شکر یزدان را بجا آورد و گفت:
 کشف کردم « حلقه مفقوده » را !
 دکتر باستانی پاریزی

طب قدیم !

نسخه مرض عشق !

عناب لب دو عدد،
 مروارید دندان سی و
 سه دانه ، شکر لبخند
 دومتقال، ابرو و دوطاق،
 خال سیاه يك دانه ،
 سیب زنج آنقدر که
 به هوس بیاورد، بنفشه
 خط نیم متقال ، سنبل
 زلف يك دسته، نرگس
 چشم دو عدد ، سپیدی
 روی يك طاقه، نمك حیا



آنقدر که شور نشود ، غنچه دهان يك عدد ، حنظل دشنام آنقدر
 که کام را تلخ نکند ، قند کلام يك کله ، بادرنگ پستان
 دو عدد !

اینها را جمع کرده در هاون صبر بکوبید و در غربال
 جنون بیخته دردیگ محبت جوشانیده و با دل مخلوط کنید و
 آب دیده را در آن بجوشانید و در صافی اخلاص صاف کنید و
 هر صبح مقدار دومتقال غمزه و عشوه و يك متقال ناز و کرشمه در
 آن داخل نموده بنوشید و مدتی با استراحت کامل به این نسخه
 عمل کنید که بسیار مجرب است و بطور حتم شفا می یابد!

این به اون در !

خانم به کلفت: - سکینه خجالت نمی کشی که شکمت بالا آمده و آبستن شدی؟

کلفت- خوب خانم ! اینکه چیزی نیست شما هم آبستن هستید !

خانم- احمق ! آخر من از «آقا» آبستن شده ام .

کلفت- دیوانه ! منهم از آقا آبستن شده ام !!

در کلاس تاریخ !

معلم تاریخ از شاگرد پرسید : که حضرت موسی در چه سالی متولد شد؟ شاگرد گفت نمی دانم آقا .

معلم گفت: - مگر کتابت را نخوانده ای در صفحه «۳۴» سال تولدش را نوشته !

شاگرد گفت: - چرا آقا خواندم ولی بنده خیال کردم که این نمره تلفن حضرت موسی است !

جواب صحیح !

به مردی گفتند: - جلوی زنت را بگیر چون بسیار فاسد شده و از جاده عفت پا بیرون می گذارد و هرشب در منزل یکی به سر می برد.

گفت : بسیار مزخرف می گوئید ، او خیلی هم عقیف است. اگر او هرشب منزل يك نفر بود، لااقل یکشب هم به منزل خود من می آمد !

پول دوست !

شب اول قبر نکیر و منکر از يك بازاری پرسیدند « من ربك؟ » یعنی خدای تو کیست ؟

بازاری پول پرست گفت: - يك تومن بدهید تا بگم !

جنس لطیف !

زن مثل «کوزه ترشی» است
دیدنش دهان را «آب» می اندازد
و خوردنش هم دل را از حال می برد.

زنها می گویند : اگر ما بد
هستیم پس چرا مردها عقب ما می-
افتند ؟ ...



خانم‌ها باید بدانند که همیشه «موش» به سراغ «تله» می-
رود و هیچ وقت «تله» به دنبال موش نمی افتد !!

یکی از روزنامه‌ها تحت عنوان «کدام زن را دوست دارید؟»
مسابقه‌ای طرح کرده بود ...
برنده مسابقه نوشته بود «زنی را دوست دارم که زن من
نباشد !!»

زن پر حرف مثل اتومبیلی است که بوقش «اتصال» شده باشد
همه را به عذاب می آورد !

در شب عروسی مادر زن بیش از همه شاد و خندان است
چون از همه بهتر می داند که چه «حنایی» به ریش داماد بسته
است !

درست فکر کنید ۱۲۴۰۰۰ هزار پیغمبر از بین مردها
برگزیده شد و حتی برای نمونه یکی هم زن نبود که در دهان

مخالفین گذاشته شود .

زنی که پیش مردگریه کند مثل دلال کلیمی است که در
معامله قسم حضرت عباس بخورد!

« می گویند: شیر شتر به دیدار عرب نمی ارزد. یعنی زن
گرفتن به مادر زن داشتن نمی ارزد!

شیره بدین !

مردی که در موقع صحبت زبانش می گرفت برای خریدن
ماست پیش بقالی رفت و گفت:
آقا این کاکاکاکاکا کاسه روبگیر و يك يك يك چا
چا
و هرچه کرد که بگوید ماست ، نتوانست بگوید ناچار
گفت :

حاحاحاحا حالا که نشد شیره بدین !

متلك جامی

«شاعری، معاصر جامی که به جامی حسادت می ورزید ،
هر جا می نشست می گفت :

شعرای معاصر، مضامین و معانی اشعار مرا می دزدند .
و منظورش از دزدان مضامین فقط « جامی » بود، جامی
که این مطلب به گوشش رسید این دو بیتی را ساخت :

«شاعری، می گفت دزدان معانی برده اند

هر کجا در شعر من يك معنى خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را، یکی معنی نداشت

راست می گفت اینکه: معنی هاش را دزدیده اند!

دلیل صحیح !

به عربی گفتند چرا از جنگ می گریزی ؟ ... گفت دوست دارم سالم باشم و بگویند « لعنت الله علیه » ولی دوست ندارم که کشته شوم و بگویند رحمة الله - علیه !!

امان از زن!

مردی در قبرستان روی قبری نشسته بود و زار زار گریه می کرد و مرتباً می گفت ای کاش تو نمرده بودی. آخر چرا مردی و مرا به مصیبت انداختی ؟ یکی پرسید این پدر شما بود؟ .. گفت نه « شوهر اولی زنم بود! »

سؤال بجا !

پدری با پسر کوچکش به دهی رفتند و کودک دید که مردی پستان گاوی را می مالد ... کودک به پدرش گفت : آقا جان چرا این مرتیکه پستان گاو را می مالد ؟ پدرش گفت : چون می خواهد گاو را بخرد، می خواهد ببیند چقدر شیر می دهد. کودک گفت :

- آقا جان پس نوکرمون هم می خواد مامانمو بخره ؟!

ایستگاه

اتوبوس ، به چهار راه مخبرالدوله رسید و مسافر قوی هیکل ارباب مانندی که روی صندلی اول اتوبوس نشسته بود با نهایت تکبر نوک عصایش را به پشت شاگرد شوفر که روی رکاب ایستاده بود گذاشت و پرسید این جا چهار راه مخبرالدوله است ؟

شاگرد شوfer خوشمزه گفت :
نخیر! اینجا ستون فقرات بنده است!

عیادت مریض!



- چون بنده فردا می خواهم به مسافرت بروم لذا معذرت
می خواهم که نمی توانم در تشییع جنازه تون شرکت کنم !!

حقیقت گویی!

گدایی در خانه ای رفت و گفت :
- يك قران پول در راه خدا به من بدهید.
- نداریم ببخشید .
- دهشاهی بدهید .
- نداریم خدا بده !
- پس يك تکه نان بدهید .
- نداریم عمو .
- پس يك خورده غذای شب مونده به من بدید!
- نداریم، نداریم ، نداریم .

– پس بیایید باهم بریم پی‌گدایی!

درس تاریخ

آموزگار تاریخ از دانش‌آموز پرسید بگو ببینم شاه‌عباس
چطور پادشاهی بود؟

دانش‌آموز هرچه فکر کرد نتوانست به سؤال آموزگار
جواب بدهد ناچار گفت:

– آقا معلم اصلاً خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنیم؟

در بست

مردی درשמیران ماشین کرایه را صدا زد و گفت:
آقا چند می‌گیرید ما را تا شهر ببرید؟ راننده گفت «در
بست، پنج تومن!»
آن‌مرد گفت:

درشو باز بگذارید بیست و پنج‌زار حساب کنید!

اسم بچه‌ها!

مرد ایرانی درلندن بایک زن هرجایی که خود را نجیب
معرفی کرده بود با پرداخت مقدار کثیری پول «هم‌بستر» شد و
موقع خداحافظی درحالی که قیافه‌ای مظفرانه به‌خود گرفته بود با
ژست مخصوصی به آن زن گفت:

من می‌روم به ایران .. اگر بعد از من پسرزاییدی اسمش
را بگذار «ژاک» و اگر دختر بود بگذار «آلیس».
آن زن هرجایی در جواب گفت:

شما هم اگر روی موضع مخصوصتان جوش زد و چرك
نیومد اسمش را بگذارید «سوزاك»! و اگر چرك اومد اسمشو
بگذار «سفلیس»!!

میره کلانتری !

زمانی که از طرف شهربانی بخشنامه شده بود « صاحبان اتوبوسها نباید از پاسبانها کرایه بگیرند، اتوبوسی دم دروازه دولت ایستاده بود و شاگرد شوفر مرتباً دادمی زد :
توپخونه بازار ، بازار توپخونه .

در این وقت يك پاسبان داخل اتوبوس شد و روی صندلی اول نشست شاگرد شوفر باز داد زد ، دوباره يك پاسبان دیگر رفت بالا ؛ شاگرد شوفر دادسوم را کشید پاسبان سومی هم بالا رفت ، خلاصه درد سرتان ندهم شاگرد شوفر ، بیست و سه داد کشید و بیست و سه ؛ پاسبان به عنوان مسافر « سبیل به سبیل » در اتوبوس نشستند و طبق بخشنامه ، شاگرد شوفر نمی توانست « جیک بزند » !

ناچار با قیافه‌ای که حکایت از نارضایتی شدید اومی کرد بالحنی شاگرد شوفرانه گفت :

آتش کن بریم بابا اینم کار امروزمون و اتوبوس براه افتاد .

در این وقت يك خانم به شتاب به طرف اتوبوس آمد و گفت :
نگهدار کجا میری؟ شاگرد شوفر گفت :
هیچ جا بابا ... در بست میریم کلانتری !

در کافه !

مشتری با نهایت عصبانیت گارسن کافه را صدا زد و گفت :

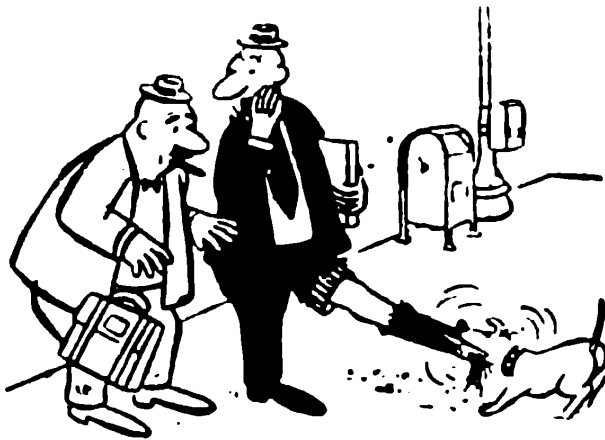
آقا! توی این آش‌موش انداختید؟ آخر این چه کافه‌ایست؟
گارسن گفت :

آقا چرا بیخود داد می‌زنید ما برای « سه‌زار » آش که

نمی‌تونیم توی آش «بچه‌گربه» بندازیم !



فکلی گشده!
- واقعاً اثاثیه زیاد
هم مایه دردسره ، در
چمدان اصلاً بسته نمیشه! .



عرض نکردم ،
بنده به محض اینکه
به منزل می‌رسم بدون
اینکه زحمت لباس
کندن را به خود بدهم
سگم لباس‌های مرا از
تنم در می‌آورد؟!

به پول صاحب !
مرد لاتی به گوش یکی از عابرین سیلی زد و پاسبان او را

به کلانتری جلب کرد .

نگهبان به او گفت : آقا پنج تومن و دوزار باید جریمه
بپردازید ! زود باشید معطل نکنید . مرد بابا شمل با لهجه
باباشملی گفت :

آقای رئیس آخه مامشتری هستیم . باما ارزونتر حساب
کنین . مگه یه شهر و دو نرخه؟ کلانتری‌های دیگه با ما ارزونتر
حساب می‌کنن! يك كاری بکنین که ما مشتری شما بشیم ! ما که
کار يك روز و دو روزمون نیست يك كاری کنین برای ما هم زیاد
گرون تموم نشه حالا اگه ممکنه با ما پنج تومن حساب کنین .
نگهبان گفت :

نه آقا جون ! نمیشه برای خودمون پنج تومن و يك قرون
مایه داره !

عروس کوچولو !

آقای آمیرزا علی اکبر که دلش برای زن گرفتن لك زده
بود بالاخره به آرزوی خود رسید و شبی که می‌خواست وارد حجله
شود از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد ولی وقتی که داخل حجله
شد و حجاب را از روی عروس کنار زد دید بدکلاهی سرش رفته
است و نو عروس! شصت سال را شیرین دارد.

با اینکه می‌گویند شب؟ گربه سمور می‌نماید عروس خانم
به قدری پیر و بد ترکیب بود که در تاریکی هم چین و چروك‌های
صورتش جلوه‌ای وحشت‌انگیز داشت!

آمیرزا علی اکبر که از شکر خوردن خود خیلی كوك شده
بود بازحمت ، خشم و غضب خود را فروبرد و کنار عروس شصت
ساله نشست، دستی بسر و رویش کشید و با مهربانی گفت :

- عزیزم دوره فتح‌علیشاه یادت می‌آید؟ پیر زن از جا
پرید... که چه حرف‌ها؟ آن وقت هنوز جد چهارم من هم به دنیا

نیامده بود !!

- دوره شاه شهید چطور ؟!

- ابدأ ... ابدأ ...!

- عهد مظفرالدین شاه ؟!

- خیر... خیر...!

- زمان احمدشاه ؟...

- نه... نه... هرگز !

- دوره رضاشاه چطور؟

- ای ... وقایع شهریور را يك چیزی خاطر میاد ،
میرزا علی اکبر که پاك از کوره در رفته بود چوب پرده را
برداشت و به جان نوعروس چهارده ساله (!) افتاد سه چهار ضربه
زد و پرسید :

سلیطه چند سال داری ؟

هفده سال ... (دوسه ضربه دیگر زد)

- راستش را بگو چند سال داری؟

- نزن... نزن هجده سال (باز چند ضربه زد)

- حالا چند سالته !

- نزن ۲۴ سال!

خلاصه آنقدر آ میرزا علی اکبر پیرزن را کتک زد تا
به سی سال رسید و گفت :

- اگر سرم راهم ببری از سی سال بالاتر نخواهم رفت !

حالا مرسوم شده است که هر وقت از زنی می پرسند : -
چند سال داری ؟ و مثلاً خانم می گوید بیست و چهار سال طرف
باید بگوید با چوب یا بی چوب ؟!

قزوینی و تلفن !

زمانی که تلفن‌ها « اتوماتیک » نشده بود و با پیچاندن دسته تلفن، مقصد را از مرکز می‌خواستند يك قزوینی به تهران آمد و هنوز تلفن را ندیده بود، سؤال کرد این «چیز»؟

صاحب تلفن گفت: - بوسیله همین دستگاه هر کاری داشته باشیم می‌توانیم انجام دهیم مثلاً به چلوکبابی می‌گوییم ناهار بیاورد، به قهوه‌چی می‌گوییم چایی بیاورد، به منزلمان می‌گوییم که برای ناهار فلان چیز را بپزد.

خلاصه هر کاری داشته باشیم باهمین وسیله انجام می‌- دهیم حتی اگر کفش بخواهیم بخریم به کفاش می‌گوییم برای ما کفش بیاورد.

مردك قزوینی با تعجب بسیار برای امتحان، دسته تلفن را چرخاند و گوشی را بلند کرد، مأمور مرکز گفت: آقا چه نمره‌ای را می‌خواهید؟

مرد ساده قزوینی در حالی که از ترس و تعجب دهانش باز مانده بود گوشی را ول کرد.

صاحب تلفن گفت: - چطور شد؟

قزوینی گفت: آقا مهم‌تر از همه این است که این دستگاه غیب هم می‌داند. چون من هنوز نگفتم که کفش می‌خوام، خودش گفت چه نمره‌ای را می‌خواهید؟!!

در اتوبوس !

دو نفر باباشمل در اتوبوس نشسته بودند ناگهان چشمشان به يك خانم خوشگل و «تودل برو» افتاد و آب از لب و لوجه‌شان

سرازیر شد.

یکی از آنها به رفیقش با صدای بلند گفت :

- داش رضا ! نمره چشم و ابرو شو بده «پونزده ؟»

گفت : - دادم

گفت :

نمره زلفاشو بده «شونزده !»

گفت : - دادم

گفت : داش رضا ... نمره آب و رنگشو بده «هفده !»

گفت دادم .

گفت : نمره گل و گردنشو بده «هجده !»

گفت دادم .

گفت : نمره لب و دهنشو بده «نوزده !»

گفت : دادم .

بعد ، ازجا بلند شد از بالای پیراهن به پستانهای خانم

نگاه کرد و گفت :

- به به .. باغت آباد شه لیمویی ! نمره «ممه» هاشو بده

بیست !

در این وقت خانم با عصبانیت هرچه تمام تر به آنها رو کرد

و گفت :

احمقها ، بی پدر و مادرهای لات ... پدر سوخته ها ! ...

بی شرفها ... بی ناهوسها ..

بابا شمل با خونسردی گفت :

-- داش رضا ... نمره اخلاقتشو بده «صفر !»

چند جمله درباره زن !

«آدویه مخدره ، یعنی دارو -
هایی که انسان را بیهوش و گاهی
هم «دیوانه» می کنند . به خانم ها
هم می گویند :
« علیا مخدره ! »



اگر شعرا نبودند ، زن شخصیت فعلی را احراز نمی -
کرد اینها هستند که شاخ توی جیب زن ها می گذارند .

سرکه خالص و همچنین شیرۀ خالص را بدون یکدیگر
نمی توان خورد ولی « سرکه و شیر » وقتی با هم مخلوط
شوند به ضرب یکدیگر قابل خوردن می شوند بهمین جهت
« زن » و « جهیزیه » با هم قابل قبول هستند !

يك نفر ماست فروش می گوید : تفار قلب اكثر زن ها
« ترك » دارد و ماست محبت در آن « بند » نمی شود !

هیچ گنجی بدون افعی نمی شود و هیچ « جهیزیه » هم
بدون « عروس » نیست !

شیطان گفت : من به حضرت « آدم » سجده نکردم
اما در مواقع « بدجنسی » هزار بار پیش زن سجده کردم !

قربون حواس جمع !

در چند سال پیش یکی از مشاهیر که قلیان کش بود و نوکری به نام «کاظم» داشت رئیس یکی از ادارات شد و بنا به عادتی که داشت روز اول زنگ زد و پیشخدمت در اطاق را احضار کرد و گفت :

— کاظم! زود يك قلیان چاق کن و بیاور!

پیشخدمت گفت: — قربان اسم بنده «محمدحسن» است و کاظم نیست، قلیان هم در اینجا تهیه نمی شود باید در منزل بکشید .

آقای رئیس گفت: بسیار خوب و پیشخدمت رفت. نیم ساعت بعد دوباره زنگ زد و پیشخدمت آمد و به او گفت: — کاظم آقا! زود يك قلیان چاق کن بیاور !
پیشخدمت دوباره گفت :

— حضرت آقای رئیس، بنده عرض کردم که قلیان در منزل است و بنده هم «محمدحسن» هستم، کاظم نیستم .
رئیس گفت: بسیار خوب معذرت می خواهم و ساعتی دیگر دوباره زنگ زد و «محمدحسن» آمد.

رئیس گفت: — کاظم جان! زود يك قلیان تازه بیاور .
محمدحسن پیشخدمت با ناراحتی گفت: — قربان دو دفعه عرض کردم بنده «محمدحسن» هستم و کاظم نیستم و قلیان هم در منزل است و اینجا نیست.

رئیس پس از اینکه عينك را روی چشمش جابجا کرد به «محمدحسن» رونمود و گفت :

— آمیرزا محمدعلی! معذرت می خواهم به هم اسمت! امام جعفر صادق! حواسم سر جاش نیست!؟

دیوانه بازی !

يك نفر دیوانه در تیمارستان به دیوانه دیگر گفت : - آقا چرا ما را اینجا نگهداشته اند ما کار داریم، زندگی داریم، عائله داریم، ما يك وقت دیوانه بودیم حالا که عاقلیم .
دیوانه دیگر گفت : - بله من هم مدتی بود که می خواستم به این موضوع اعتراض کنم .

دیوانه دومی گفت : - پس بیا پیش رئیس برویم و بگوییم ما دو نفر عاقل شده ایم ما را مرخص کنید ، دیوانه دومی هم قبول کرد و هر دو باهم به طرف اطاق رئیس حرکت کردند. وسط صحن حیاط، دیوانه اولی گفت :

- من می ترسم توهنوز عاقل نشده باشی و پیش رئیس چرت و پرت بگی کار مراهم خراب بکنی دیوانه دومی گفت: نه مطمئن باش .

دیوانه اولی گفت: من ترا امتحان می کنم اگر عاقل شده بودی باهم می رویم پیش رئیس والا خودم تنها می روم.
دیوانه دومی هم قبول کرد و گفت امتحان کن .
دیوانه اولی جلوروی رفیقش خم شد و از روی زمین قلوه سنگی برداشت و در مشتش گرفت و از او پرسید اگر گفتی توی مشت من چیه؟ می دانم که عاقل شده ای.
دیوانه دومی کمی فکر کرد و گفت : يك طیاره چهار- موتوره !

دیوانه اولی گفت:- من قبول ندارم تو دست منو دیدی!!

رو تو بنداز!

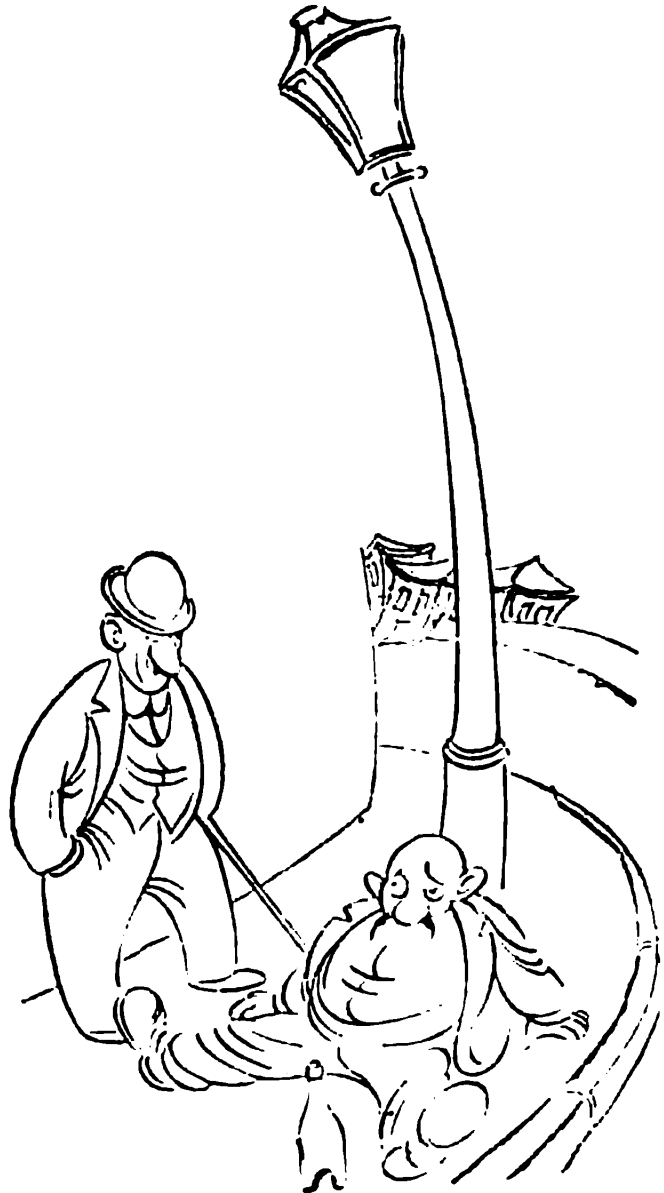
مرد شوخی دردکان عرق فروشی رفت و گفت:

- مسیو «عرق» داری ؟
 عرق فروش گفت: بله ! عرق دارم.
 گفت: - پس رو تو بنداز ! نجایی!

مست !
 مردی در حال
 مستی کنار خیابان افتاده
 بود

پاسبانی به او گفت
 مگه تو خانه نداری ؟
 گفت. چرا !

پاسبان گفت :
 پاشو بریم ببینم خانه ات
 کجاست ؟ و هر دو با هم
 به راه افتادند . مست
 به کوچه ای رسید و گفت
 این کوچه منزل ماست
 و با هم داخل کوچه
 شدند گفت : این هم خانه
 بنده است داخل خانه



شدند. اطاقی رانشان داد و گفت این هم اطاق بنده است داخل
 اطاق شدند . دیدند مردی با يك زن پهلوی هم روی تخت
 خوابیده اند گفت: آن زن هم زن بنده است و آن مرد هم که پهلوی
 او خوابیده خود بنده است !!

ما هم مثل شما غریبیم !

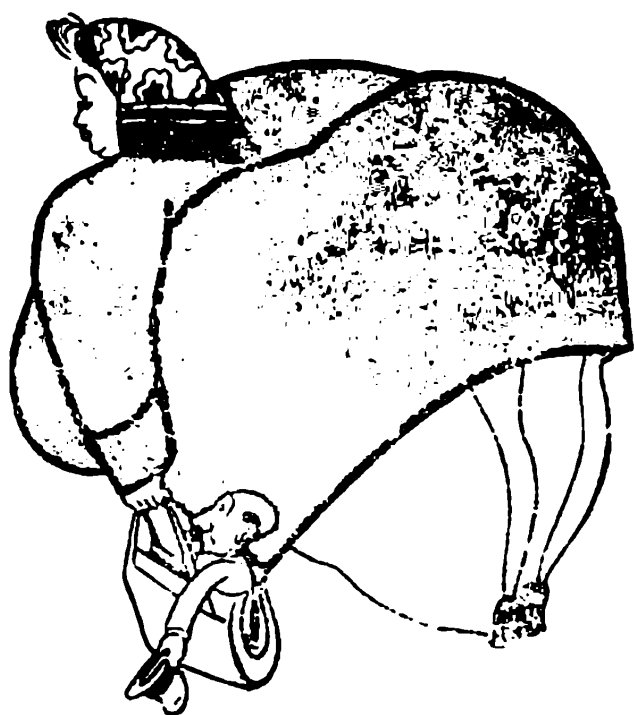
يك نفر شیرازی هنگام ظهر در صحن حضرت رضا در حالی
که خورشید را نشان می داد از يك قزوینی پرسید: آقا خورشیده یا ماه؟
قزوینی گفت:

– بنده هم مثل شما توی این شهر غریبم!

زن مرد درند!

دیدم زن و شوهری که بودند
با هم به فسونگری برابر
شوهر همه در قفای زن بود
زن در پی رد پای شوهر
يك وقت شدند این زن و شوی
محتاج به کلفت و به نوکر
زن رفت و ز ترس شوهر آورد
يك کلفت پیر زشت منظر
شد روز به آخر و شبانگاه
چون شوهر وی درآمد از در
گفتا که نصیب ما شد امروز
يك کلفت کاری هنرور
شوهر به خیال اینکه کلفت
زیبا صنمی است سیم پیکر
او را به بهانه ای صدا کرد
تا بنگردش ز پای تا سر
ناگاه نگاه او بیفتاد
بر روی عجوزه ای چو عنتر

زان منظره يکه خورد وفي الحال
 رو کرد به زوجه فسونگر
 گفت ای زن بدسلیقه این کبست
 با این رخ زشت و وحشت آور؟
 زن گفت : سلیقه من اینست
 گر هست سلیقه تو بهتر
 حالا که به نوکریم ، محتاج
 رو ، نوکر خوشگلی بیاور !



زن، پشتیبان مرد

کاشی و اصفهانی !

يك نفر کاشی و يك نفر اصفهانی باهم به سفر می رفتند و
 در بین راه در شاهرود برای خوردن ناهار پیاده شدند و يك
 بشقاب شیربرنج خریدند و در موقع خوردن ، مردك کاشی با

چاقو وسط بشقاب را خط کشید و آنرا به دو قسمت تقسیم کرد و بعد يك کیسهٔ شکر را از جیب خود درآورد و فقط در قسمت خودش شکر پاشید.

مرد اصفهانی گفت روی قسمت من هم پاش.
کاشی گفت: - نه... من نخوام پاشید. چون این شکر را به پول خودم خریدم، اصفهانی گفت: - اینقدر نظرتنگ نباش، آخر من باتو هم خرجم و حالا اگر از خودت يك خورده شکر برای من پاشی چطور میشه؟
کاشی گفت: - ابدأ نخوام پاشید! و هرچه اصفهانی اصرار کرد کاشی از پاشیدن شکر امتناع کرد.
اصفهانی گفت: بسیار خوب... پس من هم توی نصفهٔ خودم می‌خواهم بشاشم!

کاشی که دید مسجد جای آواز خواندن! نیست و خواه و ناخواه در سهمیهٔ او ترشح می‌شود گفت:
- عمو... نشاش... من روی همه شکر خوام پاشید!

لاس تر!

در آب می‌کنیم سر از صبح تا غروب
در کافه می‌خوریم می‌ازشام تا سحر
قسمت چنین شده است که با گلر خان زنیم
در کافه لاس خشک و در استخر، لاس تر؟

تبریزی و کاشی!

يك تبریزی به يك کاشی گفت: کاشی چیه؟ ما کف مستراح منزلمونو کاشی فرش کردیم.
کاشی هم گفت: - من هم هر وقت می‌روم مستراح خیر پدرت
دو «تبریزی» می...!

مظفرالدین شاه و کاروانسرا دار!

مظفرالدین شاه از سفر قم مراجعت کرد و در میان راه کجاوہ اش خراب شد و مجبور شد در کاروانسرای تاصبح بماند به همین منظور در کاروانسرای را زد، دالان دار گفت: کیه؟ مظفرالدین شاه گفت:

ما السلطان بن سلطان بن سلطان مظفرالدین شاه بن - صاحبقران ناصرالدین شاه شاهنشاه شهید سعید فقید قاجار از نوادۀ فتحعلیشاه قاجار رحمت الله علیه هستیم و آمدم امشب در اینجا بخوابیم! دالان دار از پشت در گفت:

- آقاییون! مافقط يك اطاق كوچك داریم. برای اینهمه آدم جا نداریم!

دو شوfer دروغگو!

دو شوfer دروغگو در قهوه خانه نشسته بودند.

شوfer اولی گفت: وقتی من در خارج شهر اتوبوس رامی- برم به قدری سرعت می گیرم که مسافرین خیال می کنند که تمام تیرهای تلگراف به هم چسبیده اند.

شوfer دروغگوی دومی گفت:

اینکه چیزی نیست من در تهران بقدری سرپیچها به چابکی دور می زنم که خودم نمره عقب ماشین خودمو می خونم!

زمستان آمده و رفته!

مردی که زبانش لکنت داشت در ماه اول زمستان برای خریدن زغال به دکان زغال فروشی رفت و گفت این زغ زغ زغ زغ زغ زغ زغ زغالها رو خر خر خر خر خر خر واری چن چن چن چن چن چن چن چن میدی؟!

زغال فروش که از طرز حرف زدن او حوصله‌اش سررفته بود گفت :

نمی‌خواه بخری !

مرد الکن عصبانی شد و گفت : چه چه چه چه چه چه ؟

زغال فروش گفت : برای اینکه تا بیایی حرف بزنم زمستون تمام شده!

دکتر حاذق !

یکی از دوستان این بنده

شکمش سخت آب آورده

طبق تجویز دکتری حاذق

سه ورق آب خشک کن خورده!

در آرایشگاه !

مشتری وارد آرایشگاه شد و دید تمام صندلی‌ها پر از مشتری است و کارگران هم مشغول کارند و کارگری بیکار نیست ناچار به قصد خروج از سلمانی به طرف در رفت، صاحب آرایشگاه گفت :

– بفرمایید بنشینید الآن ریش این آقا را می‌تراشم و بعد نوبت شما می‌شود، مشتری گفت :

– بسیار خوب تا ریش اون آقا رو بتراشید بنده میرم «دست به آب» و بر می‌گردم!!

دیوانه !

دکتری برای معاینه دیوانگان به تیمارستان رفت تا هر يك از دیوانگان عاقل شده باشند دستور دهد او را آزاد نمایند و به همین منظور دیوانه‌ای را پیش خواند و به او گفت من يك حکایت کوچولو برای تو می‌گویم اگر فهمیدی کجایش دروغ

است دستور می‌دهم تو را مرخص کنند ، دیوانه گفت : قبول دارم بفرمایید تا بگویم کجایش دروغ است. دکتر گفت :
- در روز جمعه گذشته موتور سواری از خیابان شاه آباد می‌گذشت و ناگهان به سختی با اتوبوسی تصادف کرد و سر اواز تنش جدا شد ولی موتور سوار مقتول بدون اینکه روحیه خود را بیازد سر خود را برداشت و به نزدیکترین دواخانه مراجعه کرد و قدری «تنتور» گرفت و سر خود را به تنش چسباند و سوار موتور شد و رفت ! حالا بگو ببینم کجای این داستان دروغ بود .

دیوانه گفت :

- برو آقای دکتر ! راستی راستی به خیالت من دیوانه‌ام اینکه دروغش بخوبی معلومه !
دکتر گفت :- خوب بگو تا راحت بشی.
دیوانه گفت :
- مگه من خرم؟ خوب، معلومه که روزهای جمعه دواخانه‌ها بسته است!!

کر و شل و کور و کچل !

يك کر و يك شل و يك کور و يك کچل ساعت ده شب در خارج شهر زیر درختی نشسته بودند و مشروب می‌خوردند .
«کر» گفت رفقا از دور صدای پا به گوشم خورد! به نظرم دزدها برای لخت کردن ما می‌آیند.
«کور» گفت :- بله... منم به خوبی شبخ آنها را در همین هوای تاریک می‌بینم!
مرد «شل» که از دوپا ساقط بود گفت: زود باشید از جا برخیزید فرار کنیم !

مرد کچل که سرش طاس بود و یک مو نداشت.
گفت : به جان همتون به ارواح خاک پدرم اگر شما فرار
کنید و منو اینجا تنها بگذارید و یک مو از سرم کم بشه ! پدر
همتونو می سوزونم !

اصفهان‌ی و کاشی !

یک اصفهان‌ی و یک کاشی در خزینۀ حمام باهم شرط بستند
که در یک لحظه هردو زیر آب بروند و هر کدام توانستند بیشتر
در زیر آب بمانند پنجاه ریال برنده شوند باهمین قرار یک مرتبه
زیر آب رفتند .

اصفهان‌ی در زیر آب دید نفسش تنگ شد، با خود گفت
گور پدر پنج تومن ، من که نباید جونمو فدای پنج تومن بکنم
و بلافاصله سرش را از آب درآورد و نفس راحتی کشید ولی مرد
کاشی که خسیس بود با خود گفت :

- نکنه سرم را از آب بیرون بیارم و اصفهان‌یه هنوز زیر
آب باشه و برنده بشه .

به همین جهت برای اینکه برنده بشه آنقدر زیر آب ماند
تا خفه شد !!

مؤلف- خدا پدر هر چه ملا نصرالدینه بیامرزه !

نزدیک بود خفه بشم !

کریم شیرهای را به دستور ناصرالدین شاه به دار زدند .
کریم شیرهای بالای دار فریاد زد مرا بکشید پایین می-
خواهم یکی از اسرار مهم را فاش کنم ناچار او را از دار پایین
آوردند و طناب را از گردنش باز کردند . کریم شیرهای به
ناصرالدین شاه گفت :

- این بی مزه بازی‌ها یعنی چه؟ این بی غیرت بازی‌ها

چیه از خودت در آوردی؟ نزدیک بود خفه شم!!

اذان گو !

مرد احمقی اذان می گفت و در حال اذان گفتن به سرعت
می دوید یکی به او گفت چرا دیگه می دوی؟
گفت : می خوام ببینم صدام تا کجا میره !

لغت معنی زن !

زن: بمب اتمی که با کوچک
ترین حرکت منفجر می شود!
حنا: مانیکور خاله زنکها!
تنک: شلوار دم بریده!
موی حنا یی: زعفران بی بو
وبی خاصیت!
قلب زن: کاروانسرای دودر!
بوسه: برات عشق !



ماه غسل: ماه غسل!

دوشیزه پیر: زمین لم یزرع !

بکارت: پلمب طبیعت !

واجب الزکوة: کسیکه دو زن داشته باشد!

عشق: پیش درآمد ازدواج !

بچه: حاصل ضرب زن و مرد !

زن بی توالت : ماشین رنگ نکرده!

دست عاشق: کمر بند معشوق!

روح افزا: نفس احتضار مادر زن !

آئینه: قبله خانمها !
 روباه: جد اعلای زن !
 بوسه: صفرابر عشق !
 طلاق: فرمان آتش بس !
 سی: ایستگاه سن خانمها!
 زن: دواى لاغری!
 زن صیغه: مستخدمه روزمزد !
 عروسی: عزاداری با موزیک!
 فشارقبر: آغوش پیرزن !
 دوشیزه: نامه مهر شده !
 پستان: ظرف غذای بچه و بازیچه پدر او!
 ماتم سرا: خانه مرد دوزنه !

فرقها !

فرق چای با آتش رشته آن است که چای را اول دم، می-
 کنند بعد می خورند ولی آتش رشته را اول می خورند بعد دم
 می کنند !!

فرق گرامافون با زن این است که گرامافون را اول کوك
 می کنند بعد آواز می خواند ولی زن آنقدر آواز می خواند تا
 مرد را کوك می کند !

فرق ماچ و بوسه !

«بوسه، خیلی تر و تمیز و آسمانی و ملکوتی است و تقریباً
 بی آرایش و خالی از شهوت است!
 بوسه کار هر کسی نیست، راه و رسم می خواهد آدم مبادی
 آداب می خواهد، بوسه با کارد و چنگال و «اتیکت» صورت

می گیرد ، بوسه گیر و بوسه ده هردو با تربیت و نکته سنج و موقع شناس و خوش ذوق (!) و خوش حرکاتند.

جای بوسه در زیر نورماه، در شب بهاری، در سایه لرزان درختان بید، در چمنزارهای دور افتاده است، در کنار چشمه است.. ولی ماچ!

ماچ خیلی کثیف و چسبناک و پر سر و صداست و به مقدار زیادی چاشنی شهوت دارد، ماچ راهرحمائی بلد است بچسباند. ماچ را در جاله ها دوست دارند و خوب هم بلدند...

پس از يك خوراك مفصل كله پاچه با پیازتند و سرکه فراوان و پس از آروغ زدن های پر صدا و بی ادبانه ماچ شروع می شود، حتی صدای ماچ هم با صدای بوسه فرق دارد. «بوسه» خوش آهنگ، خفیف، روح نواز، دلچسب و رغبت انگیز است.

ولی ماچ، بی ملاحظه، دریده، پرتین و مشکوک (!) و نفرت انگیز است.

فرق زن و شپش این است که شپش را اول «می گیرند» بعد «می شناسند» ولی زن را باید اول بشناسید بعد «بگیرید».

فرق زن و گدا!

فرق زن و گدا این است که گدا شکمش خالی است

ولی زن مغزش !!

فرق خانم و ضعیفه!

خانم- سر و پز مرتبی دارد، شوهرش را از روی ذوق و سلیقه خود انتخاب کرده، هر روز گوشش را تیغ می زند، در

منزل با «روبدو شامبر» راه می‌رود ولی خارج از منزل این سدر را می‌شکند .

ولی ضعیفه عنوانی است که به زن حاجی آقاها و بازاری‌ها داده می‌شود فقط سرشب بزرگ می‌کند، و سمه و سرمه می‌کشد، چارقد قالبی سرش می‌کند وزیر گلویش راهم سنجاق می‌زند و منتظر حاجی آقا می‌نشیند !

فرق دختر و انگور !

فرق دختر و انگور این است که انگور اول ترش است بعد شیرین می‌شود ولی دختر اول شیرین است و بعد می‌ترشد !

فرق زن و گردو !

فرق زن و گردو آن است که گردو پوستش خشک و مغزش نرم است ولی زن پوستش نرم و مغزش خشک است !

فرق زن و مار !

فرق زن و مار این است که مار وقتی دندانش می‌ریزد بی‌آزار می‌شود ولی زن وقتی دندانش می‌ریزد خطرناک‌تر می‌شود !

فرق قرض و زن !

فرق قرض و زن این است که اول بیچاره می‌شوند و بعد قرض می‌گیرند ولی زن را اول می‌گیرند و بعد بیچاره می‌شوند !

فرق مرد بی‌زن و مرد زنده‌دار !

فرق مرد بی‌زن و مرد زنده‌دار آن است که اولی پیراهنش
دکمه ندارد.. ولی دومی اصلاً پیراهن ندارد!

فرق زلزله و عروس !

فرق زلزله و عروس این است که زلزله اول به خانه آدم
می‌آید و بعد خسارت وارد می‌کند.
ولی عروس اول خسارت وارد می‌کند و بعد به خانه آدم
می‌آید !

فرق فیل و مسواک !

فرق فیل و مسواک این است که هیچ کدامشان دوچرخه-
سواری بلد نیستند !!

نصفش کن !

احمد و علی باهم از کودکی در گشتند. در راه، احمد
يك خیار پیدا کرد و خواست بخورد، علی گفت:
- احمد جون بندها دورمه تو گدایی ؟
احمد گفت: - فوتینا بندها دور ، اونوقت تو ورداری
بخوری ؟

علی گفت: - بارك الله به هوش ، حالا كه فهمیدی نصفش
كن !



گر بگویم چارصد من گوشت داری ای عزیز
 باز هم از صدق گفتار خودم هستم بشک !
 من نمی دانم چه هستی دلبر پروار من ؟
 آنقدر دانم که هستی هم لحاف و هم تشك !

ماجرای حمام زنانه !

قاسم با بی حوصلگی از کنار پیاده رو می گذشت ، تمام بدنش درد می کرد و گوشه پیشانیش در اثر ضربتی شبیه ضربت لنگه کفش ورم کرده و دو سه جای بازو و رانش هم از گاز و وشگون کبود شده بود .

البته با این توضیحات متوجه می شوید قاسم باید «متأهل» باشد! بعلاوه از «قیافه» اش پیدا بود که درمبارزه با «خانم» کاملاً مغلوب شده و اینك از حاشیه پیاده رو پیروزمندانه (!) عقب نشینی می کند .

قاسم همین‌طور غرق فکر به‌چهارراه حسن‌آباد رسید ،
از جلوی حمام حکیم باشی که می‌گذشت بدش نیامد نیم ساعتی
در آب گرم حمام خستگی در کند و ضمناً اثرات مشت و مال‌خانم
را بامشت و مال «اوستا» خنثی نماید خصوصاً که آدم کتک‌خورده
از مشت و مال خیلی لذت می‌برد .
با این افکار شیرین قاسم پله‌های حمام حکیم باشی را
گرفت و پایین رفت .

من عادت ندارم که تا آخر مقاله صبر کنم و بعد با هزار
پیچ و تاب ولفت و لعاب «قضیه» را فاش کنم .
از همین حالا باید خدمتتان عرض کنم آن‌روز حمام حکیم-
باشی زنانه بود و قاسم بدبخت از شدت حواس پرتی و اوقات-
تلخی «لنگ» تابیده سر در حمام، را لای سبیل گذاشته و با پای
خود به «قتلگاه» خطرناکی می‌رفت چون تصدیق می‌فرمایید زن
در حمام از همه جا خطرناکتر و «غیرقابل مقاومت» تر و خلاصه
شکست‌ناپذیر است .

قاسم از در دوم حمام گذشت و داخل سربینه شد تصادفاً
«زن اوسا» از پشت دستگاه برای کاری به داخل حمام رفته بود و
لابد خاطرش جمع بود که اگرچه مملکت دموکراسی است ولی
تنها سنگری که مورد حمله مردها قرار نگرفته سنگر حمام
زنانه است بعلاوه خیال می‌کرد «لنگ» تابیده سر در حمام ،
قراول درست کاری است که مثل بعضی از مأمورین مرزی قاچاق
رد نمی‌کند .

خلاصه قاسم بی آنکه کسی متوجه ورودش شود لنگی برداشت

و داخل یکی از نمره‌ها شد لباس را به سرعت از تن درآورد از کنار حوضچه گذشت و لحظه‌ای بعد بی‌خیال در زیر دوش آب سرد مشغول شست و شو شد.

ربع ساعت گذشت و قاسم خوب خیس خورد و عرق حمام بدنش را گرفت ولی صداهاى نازك و جیغ‌های زنانه‌ای که از نمره‌های مجاور و به خصوص از قسمت عمومی به گوش می‌رسید اسباب فکر و خیالش شده بود .

کم کم نمره‌ها خالی شد و کسی سراغ قاسم نیامد حوصله قاسم سر رفت و با صدای کلفت مردانه‌اش فریاد زد:
کارگر...

صدایش در فضای حمام پیچید و به حمام عمومی رسید، یکی از زن‌های «دلاکه» با تعجب فوق‌العاده گفت :
پناه بر خدا: صدا را شنیدی ؟
از صدای مرد کلفت تر بود.

زن‌های امروزی همه چیزشان عوض شده من که چندشم شد ... و بعد در حالیکه چرك بدن یکی از مشتریهایش را فتیله می‌کرد مشغول غرغر شد.
باز چند لحظه گذشت و این دفعه قاسم با صدایی رعده‌آسا فریاد زد :

آهای کارگر ... اوسا؟ کارگر بفرست.
زن‌های حمام عمومی از صدای زنی که مثل مرد فریاد می‌کشید متعجب شده بودند ولی یکی از دلاکه‌ها با صدای نازکی جواب داد:

صبر کن خانم خوش صدا !
قاسم که از گرمی حمام عصبانی شده بود و می‌دید او را

مسخره کرده و خانم خطابش می کنند پاك از كوره در رفت و ناسزاگویان لنگ را به دور كمرش محكم كرد و برای گوش مالی کیسه کش بی حیا از دریچه کدایی که بین قسمت عمومی و نمره قرار داشت خود را به حمام عمومی انداخت و فریاد زد:
مرد که نره خر .. خانم پدرته...

ولی ناگهان از ترس و حیرت بسر جای خشك شد چون بجای مرد يك مشت زن پیر و جوان، قد و نیم قد و خوشگل و بدگل را لخت و عریان مقابل خود یافت .

غوغای حمام زنانه ناگهان قطع شد و زنهای خیال می کردند خواب می بینند باچشمان فراخ به این مردنکره و پر جرأت خیره شده بودند ولی سكوت آنهايش از لحظه ای طول نکشید و ناگهان يك هنگ زن لخت باتمام قوا و «تجهيزات» به سوی قاسم بخت برگشته حمله ور شدند.

فریادهای غضب آلود زن ها حمام را به لرزه انداخته زهره شیر را آب می کرد.

قاسم در «موقعیت سوق الجیشی» خطرناکی گرفتار شده بود که برای هیچ مردی سابقه نداشت بایك چشم بهم زدن وضع وخیم خود را درك کرده و سراپا لرزید، او می دانست با يك خیل زن برهنه و از جان گذشته آن هم در حمام زنانه که منطقه نفوذ آنهاست نمی توان طرف شد ناگهان به یادش افتاد انگلیس ها همیشه می گویند.

« اختلاف بینداز و حکومت کن . »

حالا چه ضرر دارد اوهم این سیاست را برای یکبار در حمام زنانه بکار برد؟

با این خیال بایك خیز خود را به روی یکی از سكوهارسانید

وبا صدای بلندی فریاد زد :

خواهرها ساکت ...

زن‌ها ناگهان خاموش شدند وقاسم بدون اینکه فرصت را از دست بدهد با فریاد اضافه کرد :

حکم دارم ... دست خط حکومت نظامی است ... زن‌های جوان را یکبار بیوسم وزن‌های پیر را دوبار ... به خط آماده .
نیرنگ قاسم به خوبی کارگر شد، زن‌ها اصل موضوع را فراموش کردند وزمزمه نارضایتی شروع شد یکی از جوانها با لحن اعتراض آمیزی گفت :

چرا جوانها را یکبار بیوسند و پیر زن‌ها را دومرتبه ؟
پیرزنی از گوشه حمام گفت :

خواهرجان امر امر حکومت نظامی است ، باید اطاعت کرد چاره چیه ؟ !

زن جوان دیگری گفت :

هیچوقت ... همه باید درمقابل قانون مساوی باشیم .

پیرزن اولی گفت :

سکینه غلط زیادی نکن ... حکومت نظامی عقلش ازما زیادتر بوده .

وناگهان زن‌ها دورشته شده به جان هم افتادند، نبرد برای پیروزی نهایی شروع شده بود وقاسم روان شناس که از مرگ حتمی و دردناک (مرگ درحمام زنانه) نجات یافته بود با يك جست، خود را از دریچه بیرون انداخت و برق آسا با لنگ از حمام بیرون پرید.

فریاد هیاهوی زن‌ها درحمام عمومی که برای «تساوی حقوق» بر سرومنز یکدیگر می کوبیدند هنوز به گوش می رسید

وقاسم باخود فكر مى كرد چطور بايك حرف مى توان زنها را
فريفت و با استفاده از نقاط ضعفشان فكر آنها را از موضوع مهمى
منصرف كرده به جان يكديگر انداخت.

امان از ازدواج!

جوانى آنقدر شرور و ناراحت بود كه تمام اهل محل را
به ستوه آورده بود. اهل محل پيش پدرش رفتند و چاره كار را اين
دانستند كه پدرش به او زن بدهد و پدرش هم به گفته آنها اعتماد
كرد و به پسرش زن داد و از قضا جوانك سربه راه و آرام شد.
روزي از روزها جوان قدرى گوشت خريده بود به طرف
منزل مى برد و در راه يك سگ هار به او حمله كرد و مى خواست
گوشت را از دست او بربايد جوان هي اورا «چخ» كرد و سگ
اهميت نداد! جوانك گفت: برو و گرنه به آقام ميگم بهت زن
بده ؟

بيچاره سگ تا صحبت زن گرفتن را شنيد پا به فرار
گذاشت!

عجله!

به يك مسافر گفتند:

كى مى خواهى بروى ولايت؟

گفت:

— ديروز.

گفتند:

— ديروز كه گذشت.

گفت:

— باشد! چون من كار دارم يك روز زودتر مى خوام

برم !!

گدا و شل و کور!

يك گدا و يك شل و يك کور در کنار جوی آبی مشغول خوردن سرکه شیره بودند، ناگهان کور، يك استکان را پر از سرکه شیره کرد و در مقابل چشمان نابینای خود گرفت و گفت:

— به به ... عجب شراب ارغوانی خوش رنگی است!
شل گفت:

— اگر يك دفعه ديکه از این دروغها بگی پا ميشم يك اردنکت می زنم!
گدا گفت:

بزن بکشش. ترس! من پول خورشو میدم!

حاکم و چادر نشین!

حاکم روزی با اطرافیان در خارج شهر به سیاحت مشغول بود تا به استخری رسید که طایفه‌ای چادر نشین در کنار آن بار انداخته بودند حاکم پیش رفت تا از نزدیک زندگی آنها را ملاحظه کند چون چشمش به زن‌های چادر نشین افتاد دید بسیار زن‌های کثیف و زشتی هستند، از یکی از مردهای چادر نشین پرسید:

— شما چطور میل می کنید با این زن‌های کثیف «نزدیکی»

کنید؟؟

مرد چادر نشین ساده بلافاصله گفت:

— قربان! مرد آنست که با اینها نزدیکی کند والا با

زنهای تر و تمیز و خوشگل شما همه «نزدیکی» می کنند!!



دختر عصر اتم!
- فرح جون! دامن
دیگه می خواهی
چکنی؟ حالا عصر اتمه
دامن دیگه از مد
افتاده!

سر بالاییه!

از يك قزوینی پرسیدند: - چرا هواپیما در مدت ده دقیقه
به قزوین می رود و در مدت يك ربع مراجعت می کند .
گفت :

- برای اینکه راه برگشتن سر بالاییه !!

کلاه بازی!

نهاده هر کسی امروز بر سر
کلاهی جور دیگر فرم دیگر
یکی دارد مثال مردم پیش
کلاه «تخم مرغی» بر سر خویش

یکی سردر سر «عمامه» کرده
 دروغی خویش را علامه کرده
 یکی بر سر کلاه پوست دارد
 کلاه پوستی را دوست دارد
 یکی سوی کلاه «کپ» گراید
 که اندر سر بغیر از کپ نشاید
 یکی همچون دهاتی‌های ساده
 کلاهی از «نمد» بر سر نهاده
 یکی کافتد ز پا از بار سنگین
 سبک کرده است سر را با «عرقچین»
 یکی چون دیده سر را خالی از هوش
 بروی آن نهد از «فینه» سرپوش
 فلان شوخی که بیزار از کلاه است
 کلاه او همان زلف سیاه است
 غرض آنان که اهل ارتجاعند
 بدانسان در کله بازی شجاعند
 که تا یکسال دیگر جان سر کار
 شود این دوره هم چون دور قاجار
 که ایرانی چو با «شاپو» کند زیست
 همه گویند : این یارو فرنگیست !
 این مال خانمهاست !

شیخی در کوپهٔ ترن نشسته بود و از مسافرت آبادان بر-
 می‌گشت. از قضا در آن کوپه دوتا خانم جوان و زیبا هم بودند
 و از آبادان جوراب «کائیزر» قاچاق به تهران می‌آوردند .

هنگامی که بازرس راه آهن برای بازدید اثاث مسافرها می آمد، خانم ها ترسیدند که جوراب های قاچاق را از آنها بگیرد ناچار متوسل به شیخ شدند و گفتند چون شما را ممکن است بازرسی نکنند این جوراب ها را زیرعبای خود مخفی کنید و بعد از رفتن بازرس مرحمت بفرمایید .

آشیخ جوراب ها را گرفت و بند تنبان گل و گشاد خود را باز کرد و جوراب ها را درشلوار گذاشت و (لیفه تنبان!) را محکم بست !

بازرس آمد و خانم ها را بازرسی کرد و چیزی نزد آنها ندید و بعد، رو به شیخ کرد و گفت:

- حضرت آقا شایسته نیست که بنده شما را بازرسی کنم، خودتان حقیقت را بفرمایید که آیا جنس قاچاق خدمت سرکار هست ؟

آشیخ با نهایت سادگی گفت :

- مؤمن ! من خودم از اموال قاچاق و ممنوع الورد چیزی ندارم ولی يك چیز درشلوارم هست که مال خانم هاست !!

قنبید !

در قم قنبید را چو بردم بدهن

از طعم بدش شدم گرفتار محن

وز غایت اضطرار کردم شیون

گفتم: چه کنم که بد «گهی» خوردم من

قبل از استعمال !

دکتری برای عیادت وارد خانه یکی از مرضایش شد و

دید کسان مریض دست و پای بیمار را گرفته اند و به سختی او را

تکان می دهند، دکتر عصبانی شد و فریاد زد:

– مگر من نگفتم این مریض قلبش خراب است و نباید از جا تکان بخورد؟ این چه دیوانگی است که شما او را اینطور تکان می‌دهید؟

یکی از بستگان مریض گفت :
– آقای دکتر! داروساز، روی شیشه شربت نوشته «قبل از استعمال تکان بدهید!»

قدرتی خدا!

دو تا «مقنی» مشغول لجن‌کشی چاهی بودند و ناگهان پای یکی از آنها لیز خورد و به چاه افتاد و از قضا پشت سر او هم سنگ عظیمی به چاه سرازیر شد مقنی دومی خواست مانع افتادن سنگ بشود که اگر مقنی از چاه آسیبی ندید سنگ هم او را از پا در نیاورد ولی از بخت بدمقنی دوم هم لیز خورد و پشت سر سنگ عظیم به چاه سرازیر شد و خلاصه به این صورت در چاه سقوط کردند :

اول مقنی، بعد سنگ بزرگ، و پشت سر او مقنی دوم.
وقتی مأمورین مربوطه به اتفاق طبیب قانونی برای مشاهده محل حادثه آمدند دیدند !

مقنی دوم که بعد از سنگ به چاه سقوط کرده مرده است ولی مقنی اولی که زیر سنگ افتاده و سنگ عظیم به شدت بر روی او کوبیده شده بود به قدرت خداوند تبارک و تعالی «له ولورده» شده است !

مؤلف – واقعاً عجیب بود! الله اکبر از قسمت!

طبیب خواب آلود!

دو ساعت بعد از نصف شب زنی در خانه طبیبی را کو بید .
طبیب از خواب بیدار شد و با حالت خواب آلودگی دم در

آمد و گفت چه می خواهید؟ زن با التماس گفت:
آقای دکتر به دادم برسید، بچه کوچکم موقع خواب دهنش
باز بوده و يك موش در شکمش رفته .

دکتر خواب آلود گفت:
فوراً به منزل برگردید و يك بچه گربه را در نصف استکان
شربت قند خوب حل کنید و به او بخورانید!

پرسش های الکی ، پاسخ های کلکی

سؤال - اگر آدم بنزین بخورد چند اسب قوه پیدا
می کند ؟

جواب - معلوم نیست، ولی آنقدر سرعتش زیاد می شود
که یکساعته از این دنیا به آن دنیا می رسد!

سؤال - گوشت کوب کی اختراع شد ؟

جواب - بعد از اختراع آبگوشت !

سؤال - چرا به موهای صورت می گویند ریش ؟

جواب - می خواهند با موهایی که اسمش سبیل است ،
اشتباه نشود !

سؤال - چرا آدم بلندقد درسش عقل نیست ؟

جواب - برای اینکه عقل هرچه می پرد چون قدش
خیلی بلند است نمی تواند به سرش برسد!

سؤال - چرا دوهو و باهم نمی سازند ؟

جواب - زیرا دو خركچی كه يك خر بیشتر نداشته باشند
ناچار سربار کشیدن دعواشان می شود!

سؤال - چرا مرغ دندان ندارد ؟

جواب - برای اینکه می خواهد از دست دندان سازها در
امان باشد!

سؤال- چرا لقمه به دهان نرسیده دهان باز می شود ؟
جواب - برای اینکه يك همچو مهمان عزیزی نباید پشت درمعلول بماند !

سؤال- چرا بعضی مردها دوزن می گیرند ؟
جواب - خری که استعداد خریش زیاد است دوبرابر بارش می کنند !

سؤال- چرا شاطرها موقع نان پختن تکان می خورند ؟
جواب- وقتی فکرمی کنند چه آشغالی را بخورد ما می دهند وما جيك نمی زنیم از خوشحالی به رقص درمی آیند!
سؤال- چرا لات ها همیشه یقه پیراهنشان باز است ؟
جواب- برای اینکه اگر در دعوا چاقو توی سینه شان خورد پیراهنشان پاره نشود!

سؤال - چرا مردی که زن دارد ازدست مادر زن خود شاکی است ؟

جواب- برای اینکه بیچاره خواسته انگور بخورد ، هسته اش لای دندانش گیر کرده اذیتش می کند؟
دیباچه !

عاشق ساده لوح نابلدی
تازه بگرفته بود نامزدی
روزی او شاد و سرخوش و مدهوش
یار خود را گرفت در آغوش
آنقدر بوسه زد که گشت آن یار
خسته از بوسه دادن بسیار
چونکه شد ماچ و بوسه از حد بیش
برد، سربینخ گوش دلبر خویش

گفت: کای مشکموی ماه جبین
 چیست بهتر ز بوسه شیرین ؟
 مثل است این، که هست در هر حال
 بوسه دیباچه کتاب وصال
 دختر، این حرف را از او چو شنف
 سرخ گردید، رنگ رویش و گفت:
 که ز دیباچه در گذر بشتاب
 تارسی زودتر به اصل کتاب،!

دو نامه !

پری زیبا، کنار پنجره اطاقش که روبه خیابان بازمی شد
 روی مبل مخملی دراز کشیده زیبایی خودش را با زیبایی ستاره
 پشت جلد روزنامه صبا مقایسه می کرد ولذت می برد.
 استکان قهوه را نصفه کرده بود که اکبر، خانه شاگرد
 وارد شد و پاکتی به دستش داد و بیرون رفت. پری خط نامزدش
 محمود را شناخت و با عشق و مسرتی که خاص دختران جوان
 است پاکت را به سینه فشرد.

بعد آنرا مقابل روشنایی گرفت و دلش نیامد باز کند .
 لابد امتحان فرموده اید « مکتوب محبوب » را انسان
 نمی خواهد به این زودی باز کند و از تماشای ریخت پاکت، با آن
 داغ های باطله ای که پستخانه بایر حمی بر سر و مغز تمبرهای
 سبز و گلی کوپیده است لذت بی سابقه ای در خود حس می کند.
 دستمالی کردن پاکت معشوق و تماشای عنوان تاریخ و
 سایر ملحقاتش خیلی بیش از خواندن خود کاغذ لذت می دهد
 بعلاوه پاکت سربسته يك وضع اسرار آمیزی دارد که خیلی
 مطبوع و دلچسب است .

زیاد حاشیه رفتم...

پری، به قدریکربع باپاکت نامزدش ورففت و جملات عاشقانه و آبداری را که حتماً بهزودی در کاغذخواهد خواند در نظر مجسم کرد و لذت برد و بالاخره با انگشتان ظریفش «بکارت» پاکت را برداشت و اینطور خواند :

«... پس ازعرض سلام... امروزمی خواهم کاملاً بی پرده صحبت کنم تصدیق می فرمایید چیزی که شما دارید خیلی ها هم دارند پس اینمهمه نازو امتناع معنی ندارد...»

پری طفلك ناگهان جا خورد و رنگش سرخ شد و با حیرت عجیبی به فکر فرو رفت.

یعنی چه؟ این چه طرز کاغذ نوشتن است ، محمود که همیشه در کاغذهایش منتهای ادب و حیا را بکار میبرد چطور یکباره پرده دری کرده؟

معنی این جملات مستهجن چیست ؟

پری هرچه فکر می کرد عقلش به جایی نمیرسید سه چهار بار پشت و روی کاغذ را به دقت نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خط ، خط محمود است در حالیکه بغض گلویش را می فشرد به خواندن باقی مکتوب پرداخت .

«... این که می گویم متاع شما را خیلی ها هم دارند اطمینان دارم چون به چشم خود دیده ام .

خون به صورت پری صعود کرد تالاله گوشش سرخ شد.

«... و از این هفته دلالتها هم بمن خبر داده اند که شما

مال خودتان را مخفیانه به اشخاص ناشناس دیگری هم نشان داده اید و البته باقول شرفی که شما در این موضوع بمن داده اید این خیانت شما غیر قابل بخشایش است. عرق سردی بر پیشانی

قشنگ پری نشست و سراپا به لرزه درآمد، چند بار تصمیم گرفت کاغذ لعنتی را ریزریز کند ولی کنجکاوی زنانه مانع بود، در حالیکه به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری می‌کرد به خواندن کاغذ ادامه داد :

«... اگر خطای شما به همین جا خاتمه پیدا کرده بود موضوع، رامسکوت می‌گذاشتم ولی تا آنجا که اطلاع پیدا کرده‌ام شما علاوه بر این که مال را بر اشخاص غریبه عرضه کرده‌اید در « عین مال » هم تصرفاتی شده است البته تصدیق می‌کنید که این قسمت به هیچوجه قابل تحمل نیست از قرار معلوم شما می‌خواهید يك مال را چندین جا بفروشید ولی قول و پیمان خودمان را فراموش نفرمایید، البته از این جملات سربسته موضوع را کاملاً ملتفت شده‌اید در مرغوبیت مال شما حرفی نیست ولی تصرف دیگران را در این مال که شرعاً متعلق بمن است هز گز نخواهم بخشید » محمود»

درست در همان وقتی که پری مکتوب عجیب محمود نامزدش را می‌خواند و از شدت شرم و حیا و خشم و تعجب بخود می‌پیچید و دستمال ابریشمیش را بادندان می‌جوید، حاج محمد حسین یکی از تجار معروف بازار که با محمود، نامزد پری، طرف معامله بود و در يك معامله قماش باهم اختلاف داشتند مکتوب زیر را از طرف محمود توسط پست دریافت کرد :

«... محبوبم پانزده روز دیگر از شیراز حرکت خواهم کرد و در آغوش گرم تو خواهم بود...» حاجی محمد حسین با تعجب فکر می‌کرد این چه طرز «مکتوب» تجارتی نوشتن است ؟

کلام « محبوبم » در آغوش گرم و غیره خیلی به نظرش

ناماً نوس می‌آمد باز فکر می‌کرد درست است که طرفهای
تجارتیش وقتی به طهران می‌آیند چند روزی در منزل او مهمان
هستند ولی هیچوقت در « آغوش گرم » حاج آقا نبوده‌اند
اطاق علیحده داشته‌اند و لحاف علیحده!

در هر حال آقای الحاج محمد حسین که خیلی هم مؤمن
و نماز خوان بود يك « اعوذ بالله من الشيطان الرجيم » غلیظی
گفت و به خواندن بقیهٔ مکتوب « عاشقانهٔ تجارتی » پرداخت .
«...چشمان شهلای تو هیچگاه از خاطر نمی‌رود ، اندام
دل آرا و سینهٔ بلورین...» لعنت بر شیطان !

حاج محمد حسین کم‌کم از خودش به شك می‌افتاد .
مکتوب را برداشت و در آینهٔ قدی بزرگی که در انتهای
حجره قرار داشت به تماشای هیکل خود پرداخت ضمناً مثل
اینکه صورت اجناس را با موجودی جنس مطابقه کنند جملات
مکتوب را با اعضای بدن خودش مقایسه می‌کرد!
چشمان شهلا !

(با خودش) چشمانم که شهلا نیست سرم را بخورد
« تا به تا » هم هست و مثل چشم خروس گرد و بدون مژه است .
اندام دلارا !!

اگر شکم‌گنده و پاهای کوتاه را « اندام دلارا » بگویند
اندام حاج محمد حسین در « دلارایی » کم نظیر است .
سینهٔ بلورین !

بلوری که یکمن پشم رویش نشسته باشد تکلیفش معلوم
است .

حاج محمد حسین که هیچ کدام از توصیفات کاغذ را با اعضای

خودش مطابقت نمی‌یافت غررکنان بجای خود برگشت و
به خواندن بقیهٔ مکتوب پرداخت .

« ... بزودی چنان در آغوش خواهم فشرد که ...

لااله الا الله ! .. لااله الا الله ..

« می‌خواهم وقتی در را برویم می‌گشایی آن لباس بی -
آستین و نارنجی رنگ را در تنت ببینم و آن عطر مدهوش‌کننده
«سواردو پاری» را استشمام کنم .

سوختهٔ تو «محمود»

حاج محمدحسین باخودش می‌گفت من لباس نارنجی
رنگ بی‌آستینم کجا بود؟

سی سال است این لباده و عبای نائینی را می‌پوشم ، عطر
سواری دو پاری هم سرش را بخورد والدۀ بچه‌ها همیشه غرر
می‌کند که بدن من بوی « انفیه » میدهد ... !

این محمود آقام ما را مسخره کرده چهار قبض ذمه‌ای
دارد که بیست روز از وعده‌اش می‌گذارد این يك پارتی قماش را
هم ، نه می‌خرد و نه می‌گذارد به کسی دیگر بفروشم ، باید
تلگرافی به شعبۀ خودمان در شیراز دستور بدهم بر علیه این
بیشعور اجراییه صادر کند که دیگر هوس در آغوش کشیدن
ما را نداشته باشد .

البته خوانندگان عزیز متوجه شده‌اند که محمود از
شیراز دو نامه می‌فرستد یکی به اسم نامزدش و دیگری برای
طرفش حاج محمدحسین ، ولی تصادفاً آدرس روی پاکت‌ها را
عوضی می‌نویسد و در نتیجه مکتوبی که باید بدست نامزدش برسد
به حجرهٔ حاج محمدحسین می‌رود و مکتوب حاج محمدحسین

بدست پری می‌رسد و رسوایی بیار می‌آورد .

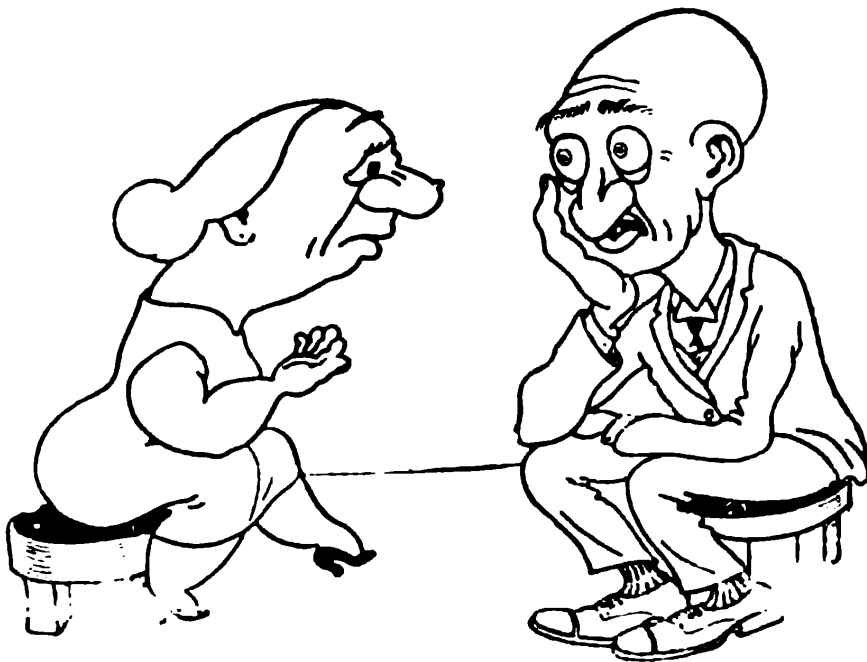
روز بعد دوقره تلگراف فوری از تهران به شیراز
مخابره شد .

یکی از طرف پدر پری که به محمود اطلاع می‌داد
« انگشتر نامزدی را پس فرستادم ! »

و دومی هم به شعبه تجارتخانه حاج محمدحسین در شیراز
که دستور می‌داد « طبق اسناد موجوده بر علیه محمود جاجرودی
اقدام کنید . »

راستی يك اشتباه كوچك چطور زندگی آدمی را دگرگون
می‌سازد!

زن و شوهر جوان !



شوهر - عزیزم ... تو اشتباه می‌کنی عروسی ماشب تاج -
گذاری ناصرالدین شاه نبود ، شب « تاجگذاری فتحعلی شاه ،

بود !

لطیفه!

یکشب بیا به کلبه‌ام ای یار بیوفا
تامن به خاک پای تو از شوق ، سر نهم
دیگر مکن جفا که از این جور بی حساب
آخر « میانه » من و تو می خورد بهم!
سرباز ناقلا!

زنی به شوهر سربازش که در جبهه جنگ بود نوشت :
- شب عید است و باید باغچه‌ها را بیل بزیم و من ه-بیچ
پول ندارم، رود پول بفرست .
سرباز فکری کرد و با خود گفت : تمام نامه‌هایی که از
جبهه به منزل افراد می‌رود سانسور می‌شود و بلافاصله ضمن نامه‌ای
این جمله را به زن خود نوشت :
همسر عزیزم چند قبضه تفنگ قاچاق در باغچه مخفی
کرده‌ام و از تو خواهش می‌کنم این راز را فاش نکنی .
نامه، چون از طرف ستاد بازرسی شد چند سرباز به منزل
سرباز مزبور فرستادند که باغچه را زیرورو کنند تفنگها را
بیرون بیاورند !

پس از چند روز، سرباز این نامه را از زنش دریافت
کرد .
- شوهرم مهربانم! از اینکه چند سرباز فرستادی و باغچه
را خوب بیل زدند تشکر می‌کنم !!

شعر معنی دار!

اگر عاقلی بخیه برمو مزن
بجز پنبه بر نعل آهو مزن!
به مطبخ بیفکن ره کوچه را
منه در نعل آتش آلوچه را!
که نعل از تحمل مربا شود
به صبر، آسیاکهنه حلوا شود!
ز افسار زنبور و شلووار ببر
قفس می توان ساخت اما به صبر!

جواب حسایی!

آموزگار تاریخ - پسر بگو ببینم «بنی اسرائیل»، وقتی از
دریا گذشتند چه کردند؟
دانش آموز - تنشان را خشک کردند!

احضار روح!

دختری بود همچو ماه منیر
لیک، بی چیز و بینوا و فقیر
عمه پولدار او چون مرد
دو سه ملیون به ارث ازوی برد
دختر . ماهپاره دل بند
سر یک هفته گشت ثروتمند
روزی آن ماهروی حور نژاد
ناگهان یاد عمه اش افتاد
گشت کم کم مصمم آن دلدار
که کند روح عمه را احضار

«واسطی» را طلب نمود به پیش
 بهر احضار روح عمه خویش
 واسط آمد به پشت میز نشست
 چند نوبت به روی آن زد دست
 گشت اول علائمی ظاهر
 بعد از آن روح مرده شد حاضر
 دختر از این قضیه شد خوشحال
 لب ز هم در گشود بهر سؤال
 گفت: ای عمه، ده خبر، ما را
 که چطور آنچنان شدی دارا؟
 بسکه بودی تو بینوا و فقیر
 شکمت هیچ‌گه نمی‌شد سیر
 ناگهان وارد چکار شدی؟
 که بیک‌باره پولدار شدی؟
 تو که بودی چنان فقیر و نژند
 گشتی آخر چطور ثروتمند؟
 از کجا شد نصیبت آن زرومال؟
 که رساندت چنان به‌جاه و جلال
 دختر، این‌را، زروح، چون پرسید
 میز، در پاسخش به‌خود لرزید
 گشت وارونه بر زمین ز قفا
 پایه‌هایش بماند رو به‌هوا!
 کشوی میز هم ز حد افزون
 هر دم، آمد برون و رفت درون!!

مکرر! مکرر!

شاعری برای یکی از پادشاهان قصیده‌ای ساخت و به طرز جالبی در حضور شاه خواند.

شاه که از این قصیده خیلی خوشش آمده بود فریاد زد:

مکرر، مکرر!

شاعر آنرا دوباره خواند.

شاه دستور داد مبلغ پنجاه اشرفی به او انعام دهند.

شاعر هم فریاد زد «مکرر! مکرر!» شاه از این عمل شاعر

به خنده افتاد و دستور داد پنجاه اشرفی دیگر به او بدهند!

جایزه!



فرح — مهین جون، من از بی شوهری مردم!
مهین — چیزی نیست جونم! توهم برای خودت توی
روزنامه‌ها جایزه بذار!

تعارف !

در یکی از مجالس شب نشینی صاحبخانه از آقای خوش - آوازی خواهش نمود مجلس آنها را به وسیله آواز دلنشین خود گرم سازد.

آقای خوش آواز عذر آورد و گفت: همسایه ها خوابیده اند و سبب ناراحتی آنها نباید شد.

صاحبخانه گفت: آقا اختیار دارید. سگ آنها از سر شب تا صبح واق واق می کند ما حرف نمی زنیم شما اگر پنج دقیقه آواز بخوانید آنها چه حرفی دارند؟!

بوسه سفارشی !

خانم - صغری، من به چشم خودم دیدم که فراش پست ترا بوسید .

خدمتکار - بله خانم، یکی از اقوام با پست سفارشی برایم يك بوسه فرستاده بود.

کم حافظگی !

پروفسور کم حافظه ای که همیشه با اتومبیل به دانشگاه می رفت روز جمعه تصمیم گرفت قدری پیاده راه برود، همینکه به پمپ بنزین رسید گفت :

يك روغن بریزید، بنزین هم فعلا «سی» تا کافی است !!

پیراهن دوختن زنها !

معلم حساب از شاگردش پرسید.

اگر يك نفر زن در يك روز يك پیراهن بدوزد، دو زن در يك روز چند پیراهن خواهند دوخت ؟ گفت نصف يك پیراهن .

معلم گفت: - معلوم می شود که درس حساب را خوب یاد

نگرفته‌ای .

دانش آموز گفت: - درس حساب را خوب یاد گرفته‌ام
ولی وقتی دو نفر زن باهم مشغول کار می‌شوند این قدر باهم حرف
می‌زنند که فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت !
نصیحت !

دوکس را برای دو کار نفرستید.

زشت را برای خواستگاری و پیر را برای خر خریدن!
چون زشت هر عروس بد ترکیبی را هم ببیند چون از خودش
خوشگل تر است می‌پسندد و پیر هم هر الاغ تنبلی را ببیند می‌خرد
چون از خودش تندتر راه می‌رود.

مهمان پرور !

مردی اصفهانی به منزل یکی از اقوامش در تهران رفت و
آنقدر آنجا ماند که صاحبخانه به ستوه آمد.
روزی صاحبخانه به او گفت: - چون اقامت شما در تهران
طول کشید ممکن است عیال و بچه شما در اصفهان نگران
شوند .

مهمان پرور گفت: - بله ، اتفاقاً امروز خود من هم به همین
فکر افتادم و به همین جهت يك کاغذ به آنها نوشتم که همگی به
اینجا بیایند !!

اظهار صمیمیت !

شخصی يك سند بانکی را به رفیقش ارائه داد و گفت :
- می‌خواهم سه هزار تومان از بانك قرض بگیرم و يك
نفر باید پای این صفحه را ضمانت کند تا بانك قرض بدهد چون
صمیمی تر از شما کسی را سراغ ندارم خواهش می‌کنم لطفاً زیر

این ورقه را امضاء کنید .

رفیقش که در محظور مانده بود و نمی خواست پای ورقه ضمانت کند گفت :

– من از شما تعجب می کنم که تو با این رفاقتی که با من داری چرا این مبلغ را از خود من قرض نمی گیری؟
من خودم حاضرم این پول را فوراً به شما قرض بدهم به شرط اینکه ورقه را بدهی بانك زیرش راضمانت کند.

تلافی عجیب !

دختری قزوینی که در تهران شوهر کرده بود از شوهرش يك سيلی خورد و گریه کنان به قزوین رفت و ماجرا را به پدرش گفت :

پدرش هم يك سيلی محکم دیگر به او زد و گفت : برو تهران و به شوهرت بگو اگر دختر مرا زدی منهم در عوض زن ترا زدم تا دیگر از این کارها نکنی !!

کم حرفی !

دیشب خوابم نبرد و تمام شب رازنم صحبت می کرد.
– درباره چه؟

– درباره اینکه خیلی کم حرف است !!

مکس سگ !

میهمان – منزل شما خیلی مکس سگ دارد .
صاحبخانه – اتفاقاً هر وقت شما تشریف می آورید منزل مکس سگ هم می آید!

وحدت کلام !

شخصی در مجمعی می گفت: اگر زن و شوهر باهم موافقت

کامل درهه کارها داشته باشند و هر دو همیشه یک چیز را بخواهند
محال است بین آنها نزاع واقع شود. یکی از شنندگان گفت:
اتفاقاً من وزنم همیشه دعوا داریم که هر دو یک چیز را می خواهیم
و آن به دست گرفتن خرج خانه است !!

در تیمارستان !

روزی یکی از دیوانه ها جلو حوض تیمارستان نشسته بود
و کبریتی را که در دست داشت مرتباً روشن کرده و در آب فرو
می برد .

دیوانه دیگری از راه رسید و سؤال کرد : چرا اینطور
می کنی ؟

دیوانه اولی گفت: دو ریال پول من تو این حوض گم شده
می خواهم باروشن کردن کبریت آنرا در زیر آب پیدا کنم !
دیوانه دومی خنده ای کرد و گفت:

- احمق! اینطور که نمی شود پیدا کرد، چون تو هر قدر
کبریت روشن کنی و در آب فرو ببری خاموش خواهد شد تو
باید کبریت را داخل آب کرده و همانجا روشن کنی که دیگر
خاموش نشود.

درخواست مساعده !

پدر دختری روبه خواستگار کرد و گفت:
- متأسفانه دختر من خیلی جوان است. هنوز موقع شوهر
کردنش نشده باید قدری صبر کنید .
خواستگار جواب داد: پس خواهش دارم قدری از جهیزیه اش
را به من مساعده بدهید .

دروغگوی کم حافظه !

پیرمرد معمولی مدتی بستری بود و امیدی به بهبود خود

نداشت يك شب كه در رختخواب افتاده بود، زنش را دید كه مشغول كاغذ نوشتن است. پرسید:

-- باز داری به كی كاغذ می نویسی؟

-- به پسر عمویم ؟

-- با او چكار داری؟

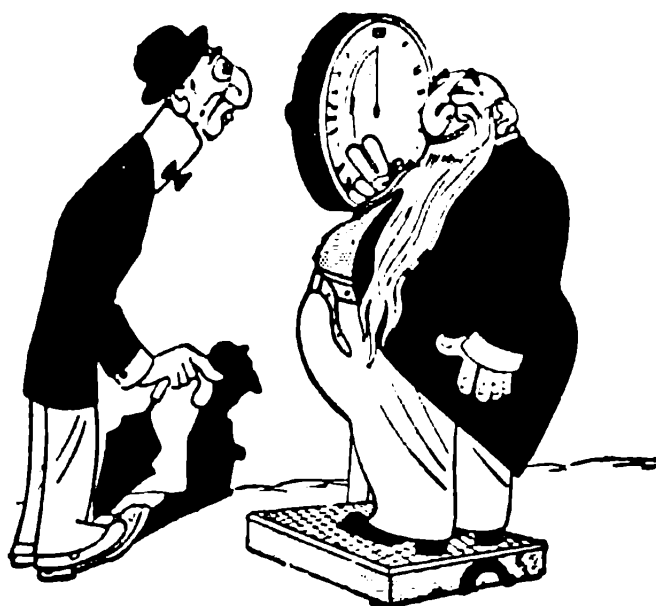
- می خواهم مژده سلامتی ترا به او بدهم، ماشاء الله؛ حالت دارد خوب می شود.

پیرمرد آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. لحظه ای بعد

زن قلم را از روی كاغذ برداشت و از شوهرش پرسید :

راستی قبر، با دغ، است یا بادق، ؟!

چیز در رفته !



-- عجب .. من صد و بیست كيلو هستم:

-- اگر ریش تو بتراشی يك دفعه هم مستراح بـری ! ده

كيلو كم میشی .

سالی يك روز !

كلفت ونوكري باهم درد دل می کردند .
كلفت- تو نامزد داری یا نه ؟
نوكر- نه ، تو چطور ؟
كلفت- من يك نامزد دارم كه سالی يك مرتبه نزديك عيد
به دیدنم می آید !
نوكر- این کیست كه آنقدر بی وفاست ؟
كلفت- سمنویی است !!

عادت !

معلم- چرا همیشه جمع های تو غلط است و مقداری اضافه
دارد ، هنوز جمع را یاد نگرفته ای ؟
شاگرد- تقصیر من نیست ، پدرم می گوید حاصل جمع را
هر چه بیشتر بنویسی بهتر است !
معلم- مگر پدرت چكاره است .
شاگرد- گارسن كافه !

سوء تفاهم !

مردی نزد طبیب رفت و گفت : - آقای دكتر كمرم به شدت
درد می كند . دكتر گفت چرا ؟ بیمار گفت آقای دكتر دفعه اول
كه میرم ! كمی ناراحت می شوم ، دفعه دوم كه میرم قدری بیشتر
كمرم درد می گیرد ! ولی دفعه سوم كه میرم ! از شدت درد كمرم
جانم به لبم می آید و بی حال می شوم ! دكتر كه خیال كرد مرد
مريض به علت خجالت ، علت كمرم درد خود را به كنایه می گوید !
در جواب او گفت :

- چاره خوب شدن كمرم درد شما این است كه برای مدتی
رختخواب خودتان را با خانمتان جدا كنید ! مريض گفت :

... آقای دکتر حواس شما کجاست ! منزل ما طبقه سوم
يك عمارت است ومن روزی سه مرتبه از پله های عمارت بالامیرم!!

بوسه زورکی !

میان محکمه آمد زنی که رخسارش

ز لاله سرخی آن بیش بود و صافی آن

کشاند در بر قاضی جوان شوخی را

که شاکي از عملش بود و بی عفاي آن

به شکوه گفت: مرا این بزور بوسیده است

خلاف قاعده عفت و منافی آن

جوان حر آنچه به تقصیر خویش عذر آورد

ز صدر محکمه صادر نشد معافی آن

لذا به جانب زن روی کرد و با او گفت.

تو هم ببوس مرا ، تا شود تلافی آن!!

(ابوالقاسم حالت)

با ترن به اصفهان

شخصی برای یکی از منسوبین خود که تازه دیوانه شده

بود يك ماشین دودی كوچك خرید و به دارالمجانین برد که با
آن بازی کند .

دیوانه مشغول كوك کردن و راه انداختن ترن بود که

دیوانه دیگری رسیده پرسید: با ترن کجا می خواهی مسافرت
کنی ؟ جواب داد. به اصفهان !

گفت: پس دودقیقه صبر کن منم بلیط بگیرم و با تو بیایم!

داماد شارلاتان !

گفت پیری که دختر بنده

هست با چهره ای فریبنده

آن تهی قامت پری پیکر
 کرده يك سال پیش از این شوهر
 گیرم افتاده است شیادی
 حقه بازی ، عجیب شیادی
 تا کنون او گرفته قرض ز من
 متجاوز ز ده هزار تومن
 مفلسم کرده است دامادم
 کاش دختر به او نمی‌دادم
 دوستش چونکه این قضیه شنید
 کنجکاوی نمود و زو پرسید
 زانچه بگرفته از تو آن آدم
 هیچ پس داده است چیزی هم ؟
 پیر مرد این شنید و با ، زاری
 داد او را جواب و گفت : آری
 زانچه بگرفت از من آن شیاد
 دخترم را فقط به من پس داد!

عجب مژده‌ای !

بچه - مامان مژده بده، امسال از خرج تحصیل من راحت
 هستی و دیگر لازم نیست کتاب برایم بخری !
 مادر - چرا ؟
 بچه - برای اینکه رفوزه شده‌ام ؟

بزرگترین دروغ !

دو نفر رفیق شرط بستند که در کوتاه‌ترین جمله، بزرگ‌ترین
 دروغ را بگویند، اولی گفت:

- روزی از کوچه‌ای می‌گذشتم صدای فریادی شنیدم ،
 مردی به قصد خودکشی از طبقه پنجم عمارتی خود را به زیرافکنده
 بود ولی همینکه دوسه متر مانده بود به زمین برسد زنگی مشقت-
 بار زن و فرزند خود را پس از این خودکشی به نظر آورد و راضی
 نشد که آنها را بیچاره کند ، لذا دوباره از بین راه برگشت و
 به همان طبقه پنجم مراجعت نمود !
 رفیق دوم خنده‌ای کرد و گفت: تو دروغ بزرگی گفتی
 اما می‌دانی آن مرد که بود؟
 - نه

- من بودم !!

صرفه‌جویی !

تاجری بود پولدار و نعیم
 تا بخواهد دلت ، خسیس و لئیم
 بسکه خورد او غذای ترشیده
 معده‌اش گشت پاك ، گندیده
 چونکه آمد به جان ز شدت درد
 مرده شویی و دکتری آورد
 دید چون حال او طبیب محل
 گفت باید ترا کنند ، عمل
 معده‌ات هر چه خرج بردارد
 نشود ، گر عمل ، خطر دارد
 عمل البته کار آسان است
 لیک خرجش هزار تومان است
 کرد تاجر ، بنای چاهانه زدن
 گفت: ارزان حساب کن با من

یا بهما ده صدی نود تخفیف
 یا که ما نیستیم با تو حریف
 گفت: دکتر که چانه ممنوع است
 قیمتی گفته‌ام که مقطوع است
 چونکه دکتر نداشت بهرش سود
 تاجر از مرده‌شو سؤال نمود
 که هر آنکس که مردورفت از دست
 اجرت کفن و دفن او چند است؟
 مرده‌شو گفت خرج گور و کفن
 نشود بیشتر ز شصت تومن
 تاجر از این سخن چو گل بشکفت
 خنده‌ای کرد از ته دل و گفت:
 من که از خرج زندگی سیرم
 مردن ارزان تر است می‌میرم!
 ناز شست !

بچه - باباجون راست است که می‌گویند در عوض بدی
 باید خوبی کرد ؟
 پدر - البته .
 بچه - پس پنج ریال به من بده برای اینکه عینکت را
 شکسته‌ام !

حساب کودکانه !

معلم - بگو ببینم اگر شش ریال داشته باشی و دو ریال از
 روی آن بردارند چقدر برایت باقی می‌ماند ؟
 بچه - شش ریال .

بچه- برای اینکه آنقدر گریه می‌کنم تا کسی که دوریال
از روی پولم برداشته دوباره سر جایش بگذارد !

درد سر آقا !

رفت يك روز ، مرد دانایی
منزل تاجر-ر توانایی
دید زد چندبار تاجر ، زنگ
بهر احضار نوکر الدنگ
گشت حاضر چونو کرش به برش
هی به شوخی گذاشت سربسرش
ریخت هی بهر نوکرش نمکی
هی به نافش پراند منلکی
گاه تعریف از «سبیلش» کرد
گاه تقبیح از «زگیلش» کرد
میهمان زین رویه شد به شکفت
خرده بر تاجر خرفت گرفت
گفت : ای تاجر جهان دیده
از شما نیست این ، پسندیده
گرچه باید ز راه خوشرویی
کرد از زیر دست دلجویی
ليك با این طریقه از آغاز
روی نوکر شود به آقا باز
هر که قدر و مقام خود نشناخت
خویشان را ز اعتبار انداخت
ز چه باید دهی تو بالاخره
این قدر رو به نوکر نکره ؟

اگر اینسان جسور آید بار
 کی دگر می‌کند برای تو کار ؟
 گفت : تاجر به پاسخ آن مرد
 چکنم ؟ غیر از این چه باید کرد ؟
 گشته بیمار، تازگی زن من
 کار اوهم فتاده کردن من !!

تضمین غزل سعدی !

دوش دیدم وسط کوچه روان، دختر کی، دلبر کی، دلبر
 سیمین بر کی، کافر کی، این طرفش مادر کی، آنطرفش
 خواهر کی، راه رود چون خر کی، دیدن آن لعبت فتانه و آن
 هیکل جانانه و آن صورت و آن چانه و آن گوهر يك دانه مرا
 کرد چو دیوانه شدم واله و شیدا و لذا در عقبش رفتم و گفتم
 صنما :

« بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
 روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید. »
 توچه زیبا و ظریفی، توچه رعنا و لطیفی، توچه محجوب
 و عفیفی، توچه پاکی و نظیفی، تو نه چاق و نه نحیفی، تونه فربه
 نه ضعیفی، به همه کار حریفی توچه کیفی توچه قیفی توچه لیفی
 به چنین حسن و چنین قد و چنین موی و چنین بوی و چنین خوی
 و چنین روی و چنین توی و چنین دست و چنین موی و چنین بوی
 بدان زانکه « بسی صبر بیاید پدر پیر فلک را - تا دگر مادر گیتی
 چو تو فرزند بزاید. »

گشت آن دلبر جانی و همان یوسف ثانی و همان یار مامانی
 ز کلام عصبانی به همان گونه که دانی ز سر تند زبانی ز ره سخت

عنانی بیر عالی و دانی دهن غنچه صفت کرد زهم باز که پر خاش
 کند، راز مرا فاش کند گفتمش ای غنچه دهن من به فدای دهننت،
 جور بکن، داد بکش، نعره بزن، فحش بده، هر چه دلت خواست
 بکن « زان که شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی - بر لعل
 شکرینت سرانگشت به خاید » .

به خدا هر چه بگی هستم و در عشق تو پابستم و از شوق تو
 سرمستم اگر ساخته‌ای پستم و انداخته‌ای دستم از این حیث ندارم
 غم و اندوه که شش دانگ دلم شیفته گردیده بدان مسوی و بدان
 روی و بدان رنگ و بدان بو که تو داری « به همه کس بنمودم
 خم ابرو که تو داری - مه نو هر که ببیند به همه کس بنماید. »
 مادر دخترک از من چو شنید این سخنان کرد فغان گفت:
 که ای درد به گور پدرت، بی شرف لات، برو بانتهات عشق بکن.
 گفتمش آخر ننه جان! از چه چنین هرزه درایی، تو چه بی شرم
 و حیایی تو چه اندازه بلایی، تو مگر دشمن مابی که چنین یاوه
 سرایی؟ بخدا دیده عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند، لب
 بلبل نتوان بست که برگل نسراید!



مرد - به به عزیزم! این دستمال
 سر، خیلی قشنگ است .
 زن - احمق! این دستمال
 سر، نیست، سرم شکسته پانسمان
 کرده‌ام!

گدای پولدار !

گدا- آقا يك قران در راه خدا به من بدهید.
تاجر- ندارم! الآن چك گرفته‌ام و می‌خواهم بروم بانك.
گدا- پس لطفاً يك قران را به حساب بنده به شمارهٔ ۳۲۵۱۱
بگذارید!!



اسم گذاران !

مرد- امروز يك كبك،
شكار کردم .
زن- احمق! اين كبوتر
است، كبك نیست.
مرد- مگر تو در جشن
اسم گذاران اينها حاضر
بوده‌ای .

امان از کوتوله‌ها !

مرد کوتوله‌ای پیش انوشیروان ازدست شخصی که به او
ظلم کرده بود شکایت کرد . انوشیروان گفت گمان نمی‌کنم کسی
بتواند کلاه ترا بردارد و به تو ظلم کند زیرا تو کوتوله هستی و
کوتوله‌ها هم خیلی زرنگند . شاکی گفت :
- درد آنجاست که کسی که به من ظلم کرده قدش از من
کوتوله‌تر است!

لطیفه !

«شمس الشعرا» در مدح میرزا حسین خان سپهسالار داماد
ناصرالدین‌شاه یعنی شوهر «قمر السلطنه» چکامه‌ای سرود و چون

در حضورش خواست قرائت کند مانع اوشد و او را از درگاه
خود رد کرد ، شمس الشعرا هم این بیت را در هجو سپهسالار
سرود :

بیت

گرتو (رد شمس) کردی درصدا رت کار نیست
من به سلك شاعری (شق القمر) خواهم نمود !

دست بوسی !

رفت آخوند دهی سوی حجاز
کرد اجرای حج و آمد باز
خلق رفتند به استقبالش
شادمان از جلو و دنبالش
گوسفند و شتر و گاو زیاد
به رهش کشتند با خاطر شاد
زر بسیار چو او را دیدند
به سرا پایش می باریدند !
الغرض غلغله‌ای بر پا شد
شورش و ولوله‌ای بر پا شد
زان میان تازه جوانی قلدر
که شدی خانه‌ای از حجمش پر
خلق را مشت ولگدها می زد
تا که در دامن شیخ آویزد !
بهر بوسیدن دست آقا
کرد بسیار تقلا ، اما
دست آخوند به دستش نرسید
گشت زین نعمت عظمی نومید

لاجرم عرصه چو بر او شد تنگ
 سنگ برداشت که با «قلماسنگ»
 جمله را از برخورد دور کند
 دست بوسیدن ، مقدور کند
 چون بگرداند ! بدور سرخویش
 يك نفر گفتش: با حال پریش
 سنگت ای دور ز عقل و ز خرد
 ناگهان بر سر آقا بخورد
 نو جوان گفته او را چو شنفست
 ز سر ساده دلی با او گفت :
 قصد من باشد بوسیدن دست
 سر آقا به جهنم که شکست!
 (اسدالله شهر یاری)

دختر صد ساله !

جوانی تحصیل کرده و دانشمند پیش یکی از اشخاص ثروتمند
 رفت که دخترش را خواستگاری کند، مرد همین که چشمش به قیافه
 جوان افتاد خیلی خوشش آمد که چنین داماد موقر و متینی داشته
 باشد، لذا برای تطمیع وی گفت :

- من سه تا دختر دارم که هیچکدام هنوز شوهر نکرده اند
 و میل دارم همه با راحتی کامل زندگی زناشویی خود را به سر
 برند از این جهت تصمیم گرفته ام به هر يك از آنها موقع عروسی
 به تناسب سنش پولی بدهم که با دست خالی به خانه شوهر نرفته
 باشند مثلاً به آنکه هجده سال دارد هجده هزار تومان و به آنکه
 بیست و پنج سال دارد بیست و پنج هزار تومان و به آنکه سی و دو سال
 دارد سی و دو هزار تومان وجه نقد خواهم داد، حالا هر کدام را

شما بخواهید مانعی ندارد.
جوان فکری کرد و پرسید شما دختر صد ساله ندارید ؟!

چشم گربه!

مرد متمولی که يك چشمش مجروح شده بود به بیمارستان رفته گفت: حاضرم هرچه خرج دارد بدهم که يك چشم خود را از دست نداده باشم. یکی از جراحان ماهر گفت: باید این چشم را در آورد و چشم دیگری به جای آن گذاشت.

لذا گربه‌ای را گرفت و کشت و چشم چپ او را به جای چشم چپ مریض پیوند کرد، چند روز بعد که از بیمارستان بیرون رفت هر کس که احوال چشمش را می‌پرسید می‌گفت: چشم‌هایم در بیداری خوب کار می‌کند ولی موقع خواب چشم چپم بیدار می‌ماند و به اطراف نگاه می‌کند که ببیند موش از کجا بیرون می‌آید!

وسیله تفریح!

مأمور یکی از ایستگاه‌های راه آهن زبانش می‌گرفت و جانش به لبش می‌رسید تا دو کلمه حرف به کسی حالی کند، خانمی با بچه كوچك خود پیش آمد و گفت: آقا قطار اهواز کی به اینجا وارد می‌شود؟ مأمور جواب داد: سا، سا، سا، ساعت چاه، چاه، چاه، چاروسی و پنج د، د، د، دقیقه.

خانم رفت و پس از چند دقیقه دیگر برگشت و باز همان سؤال را تکرار کرد، مأمور جواب داد: یه، یه، یه، یه، يك د، د، د، دفعه که، که، که، سو، سو، سو، سو، سؤال کردید، آ، آ، آ، عرض کردم، سا، سا، سا، ساعت، چاه، چاه، چاه، چاروسی و پنج د، د، د، دقیقه.

خانم گفت ببخشید و دست بچه‌اش را گرفت و رفت باز چند

دقیقه بعد برگشت و همین سؤال را تکرار کرد ، این دفعه
مأمور عصبانی شد و گفت : مگر گو گو گو گو گوش شما کر
است ؟

خانم گفت: من همان دفعه اول که گفتید فهمیدم ؟ کر
نیستم اما این بچه از حرف زدن شما خوشش می آید!

در مهمانخانه !

مسافر - آقای مهمانخانه چی! این چه اطاقی است که
دیشب به من دادید ؟ از سر شب تا صبح دوتا موش، زیر تخت من
باهم دعوا می کردند و نگذاشتند خواب به چشم من برود این چه
مسخره بازی است؟

مهمانخانه چی- آقا! این همه داد و بیداد ندارد شما فقط
دو تومان کرایه اطاق می دهید ما برای دو تومان که نمی توانیم برای
شما دوتا گاو دعوا بینداریم!

دروغ شاخ دار !

در جمعی از يك نفر که صدای حیوانات را خیلی خوب
تقلید می نمود صحبت می کردند، یکی گفت :
او که چیزی نیست من دوستی دارم که در تقلید کردن صدای
حیوانات بی نهایت استاد است و اگر نصف شب تقلید صدای خروس
در بیاورد خورشید طلوع می کند!

فورستان !

منت تریاك را «من و قل» که کشیدنش آفت غیرت است و
بدود اندرش علاج همت، هر کشتی که فرو می رود مضر حیات
است و چون بر می آید مخرب ذات! پس در هر کشتی دو نشئه
موجود است و بر هر نشئه ای چرتی واجب!

از چشم و دهان که برآید
 کز عهده چرتش بدر آید
 اعملوا آل وافور چرتاً و قلیل من عبادی الغیور !
 بنده وافور همان بهتر است
 روی ، به تسلیم و رضا آورد
 ورنه اگر شد قدغن کشت آن
 روی خماری به کجا آورد ؟

آفات غیرت لا کتابش همه را رسیده و دود نشئه بی حسابش
 همه جاکشیده ! خشتک شلوار نشنگان را به خماری فاحش بدرد و
 سوخته شیر کشان را به بهای نازل بخرد !
 ای خماری که پای منقل فور
 لذت و عالم دگر داری
 کی ز هجده نخود شوی نشئه ؟

تو که با لوله ها نظر داری !
 فراش دود کشان را گفته که فرش تریاکی رنگ بگستراند
 و حامی منقلیون را فرموده تازغال سینه کفتی ! در زیر خاکستر
 پیوراند . چوبش را به خلعت وافوری قبای نقره گون در بر
 کرده و حقه ها را به قدوم موسم دود، سوراخ تنگ بوسط نهاده !
 هستی بشر به قدرت او، دود خالص شده و درختان جنگل به کشیدنش
 خاکستر منقل گشته !

منقل و حقه و وافور و «مجل» درکارند
 تا تو پولی به کف آری به هوا دود کنی
 همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
 شرط غیرت نبود چاره آن زود کنی !
 درخبر است از سرور منقلیون و مفخر خماریون و مظهر

ناخوشان و صفوت تنه لشان و تتمه دردکشان آسید مم وافور
منقل الله علیه !

غیور ، خمار ، ضعیف ، نحیف
لعین ، لئیم ، خبیث ، کثیف
چه غم وافور و منقل را که دارد چون تو پشтіبان
ز غیرت کی خبر آنرا که باشد دود ، کشتیبان !؟

نبود خبر ز غیرته ! - برود تمام ثروته ، رود آبی ازلب و
لوچته ! بشود اسیر کسالت !
که یکی از نشئه گان خشخاش کار خاکستر شعار ، دست
انابت به امید علاج غیرت ، به درگاه تریاک جل منقله ! بردارد
تریاک دروی اثر نکند بازش بکشد باز «کیف» ندهد بازش به تضرع
و خماری بکشد تریاک علاج الفورین فرماید :
« یا مناقلتی قدما یلت بعبدی ولیس له غیرتی فقد نشئت له ! »
« یعنی ای منقل های من ! به تحقیق مایل شدم به بنده ام چون
غیرت ندارد به او نشئه دادم !

کرم بین و الطاف منقل پرست

دهد در ره فور ، هرچی که هست !
عاشقان خاکستر منقلش به تقصیر نشئت معترف که «مانشئناک
حق نشئتک» و دودکشان تنبلش به بی رگی منسوب که «ما
غیرتاک حق غیرتک !»

گر کسی وصف تو ز من پرسد
من ندانم بگویمت چه کسی
فوریان کشتگان وافورند
بر نیاید ز فوریان نفسی !

یکی از فوریان سر به جیب شلوار! فرو برده بود و در عالم
لیفه تنبان به جستجوی شپش مرده بود آنکه که از این سیاحت!
باز آمد یکی از دودیان پس از دهن دره گفت: در این تنبان که
بودی مارا چه تحفه آوردی! گفت: به خاطر داشتم که چون به خشتك
رسم دامنی پرکنم هدیه احباب را!
چون برسیدم بوی تعفنم چنان گیج کرد که دامنم از دست
برفت!

ای فوری لش عشق، ز وافور بیاموز
کان «سوخته»، فارغ زغم ورنج خماری است
این فور کشان تنه لش بی شرفانند
کان را که شرف هست به تریاک چه کاری است!

ای برتر از عیال و جمال و کمال و فهم
نیکوتری ز هر چه پریش که دیده ایم
تریاک، شد تمام و به آخر رسید «دور»
ما همچنان خمار صفت و اکشیده ایم!

تلگراف يك تلگرافچی عاشق به معشوقه خود!
تهران، نازنینا، مه جبینا، بی قرینا، من حزینا، در غمینا!
جانم فدایت، می میرم برایت، قربان ادایت؛ مویت مشکین، لعلت
نمکین، چشمت شهلا، قدت رعنا، خالت جان سوز، رویت دل-
افروز، من هستم مهجور، توهستی مسرور، سنبهات پر زور،
وضع مزاجم ناجور، فزرتم شد قمصور، قلب من مجروح، جسم
من بی روح؛ چشمم گریان، حالم پریشان، سینه ام سوزان، رنگم

زرد، دلم پردرد، جانم بر لب، گریم هر شب، ایام هجران تاریک،
 قامتم چون نی باریک، عزرائیل نزدیک، فوری خود را رسانید؛
 از مرگم رها کنید، زود ترو صالید، و گرنه مرا حلالید، در آغوشم
 آیید، عاشق زیر بار هجران زایید، از من نفرارید! تا آمدنم
 ساعت بشمارید، صبح حرکت، خدا بده برکت، صبر و طاقت
 عدم، منتظر باش اومدم!

غیبت تاریخی!

آخرین ساعتی که «قاسم» توانسته بود سر کلاس حاضر
 شود درس تاریخ بود و معلم در خصوص «انقراض صفویه» صحبت
 می کرد از آن به بعد قاسم مریض شد و تا چندی نتوانست سر کلاس
 حاضر شود وقتی که حالش خوب شد و سر کلاس رفت معلم از او
 پرسید از کی تا به حال غایب بوده ای؟ جواب داد: از موقع
 «انقراض صفویه».

پول لازم نیست!

زنی که به مسافرت رفته بود به شوهرش تلگراف کرد:
 « به مهمانخانه چی مقروضم؛ ششصد تومان فرستید.»
 شوهرش جواب داد: «صد بوسه تلگرافی ارسالید، پول
 باپست فرستم.»
 زن مجدداً نوشت:
 دیگر پول لازم نیست بوسه ها را مهمانخانه چی جای پول
 قبول کرد!

متجدد دو آتشفشان!

فصل زمستان، در جشنی يك نفر که خیلی به آداب و نزاکت
 علاقمند بود تازه از راه رسید و برای اینکه خود را گرم کند به
 قدری به بخاری نزدیک شد که گوشه کتش سوخت، یکی از

مهمانان به او گفت:

– آقا ببخشید لباس شما دارد می‌سوزد.

– بسیار خوب بسوزد به شما چه؟ ما که هنوز به هم

معرفی نشده‌ایم!

رفع اشکال!

– امسال عید به خانمت چه چیز عیدی دادی؟

– يك فرهنگ زبان فارسی.

– مگر خانمت ادیب است؟

– نه، ولی سال پیش که يك ساعت «امگا» برایش هدیه

خریدم گفت نمی‌دانم باچه لغتی از تو تشکر کنم، امسال فرهنگ

را برایش خریدم که آن لغت را در آن پیدا کند!

پاریس!

شخصی از دیگری نمود سؤال

که به پاریس رفته‌ای تا حال؟

شهر پاریس، شهر زیبایی است

درحقیقت عروس دنیایی است

چون مسافر به شهر آرد روی

پیشش آید جوانکی خوشخوی

می‌کند آن جوانك ساده

زود، ماشین برایش آماده

برد او را سوی «گراندهتل»

دهد او را در آن هتل منزل

از پی عشرت و هوسرانی

دعوتش می‌کند به مهمانی

هرچه جا های خوب می داند
 برد او را که تا بگرداند
 روز ، در گردش خیابانند
 شب سوی کافه ها شتابانند
 گر که يك شب به کافه ها بردش
 شب دیگر به سینما بردش
 غرضم این که مردم پاریس
 نه در آنها افاده است و نه فیس
 همه خوش خلق و مهربان هستند
 بهر مهمان چو میزبان هستند
 سوی پاریس هر که رو آرد
 بخت و اقبال رو بدو آرد
 شب برایش بساط عیش به پاست
 روز، بهر شرباب و جوجه براست
 روز، در گردش است و شب در رقص
 کیف او ذره ای ندارد نقص
 هر کجا رفت با خوشی جفت است
 همه هم از برای او مفت است
 این سخن ها چو دوستش بشنید
 متعجب شد و از او پرسید :
 در چه سالی تو رفته ای آنجا
 کاینقدر خیر دیده ای زانها ؟
 گفت سال گذشته در بهمن
 « خانم، بنده رفته بود، نه من !
 « شوخ،

شوهر ، بارکش است



در هتل رامسر !

مرد - عزیزم يك كاری كن كه پیشخدمت‌های هتل ،

نفهمند مابه «ماء عسل» آمده ایم و گرنه مبلغ گزافی باید به آنها
انعام بدهیم، کاری کن که گمان کنند مامدتها است زن و شوهر هستیم.

زن - پس این کوله بار را تو دستت بگیر!

بی قوارگی دنیا!

شخصی سه متر پارچه در مغازه خیاطی برد که برایش
کت و شلوار بدوزد، خیاط پس از این که اندازه او را گرفت،
گفت سه ماه دیگر برای امتحان و شش ماه دیگر برای گرفتن
لباس تشریف بیاورید.

مشری فریاد زد:

شما برای يك دست لباس، شش ماه وقت می خواهید؟ خدا
عالم را در ظرف شش روز خلق کرد.
خیاط گفت: بله، به همین جهت اینقدر بی قواره از آب در آمده!

پیرم توش!

پاسبانی مستی را دید که کنار خیابان افتاده به او گفت:
چرا پانمیشی بری خونت؟!
مست گفت: مگه توی کتاب جغرافیا ننوشته که زمین
متحرکه؟

پاسبان گفت: چرا!

مست گفت: من هم اینجا منتظرم که زمین بچرخه و خونه
من بر سه همین دم، اونوقت پیرم توش!

بحر طویل

سور چران

آدمی مفلس و آواره و بیکاره و بیچاره شبی رفت به صد شوق
و به صد شور، بسی خرم و مسرور، پی سور و در آن خانه که آن

جشن به پا بود، همه چیز بجا بود، غرض سور؛ برآه بود و چون آن سورچران نیز در آن معرکه سرکرد نظر کرد بدید آنکه بسی هلهله برپاست بگفت آنچه دلم خواست در اینجا همه برجاست خورش‌های گواراست که چیده زچپ و راست پلوهای مهیاست که در پیش نظرهاست؛ در آن گوشه که حلواست؛ دوتا کاسه مرباست که به از گز اعلاست غرض هرچه که اینجاست اگر پونه و نعناست اگر کشك و اگر ماست همه باب دل ماست همین جاست که بایست توی معده خود باز کنم جای چهل روز غذا را!

هر طرف دید خوراکی همه را تند کشید او به جلو کرد چپوهم زپلو هم زچلو تا که چنان باد كنك معده او گشت پر از باد و شکم کرد ورم باز هم او خسته نمی‌شد ز غذا خوردن و القصه ز بس در پی هم خورد بناگاه ترکید آخر و چون صاحب منزل شد از این واقعه آگاه بیفتاد به فریاد و بزد داد سر سورچرانها که ایامردم پر خواره یکی از رفقا شد شکمش پاره هر آنکس که به من يك نخ و سوزن بدهد تا که بدوزم شکمش را دهمش باز یکی قاپ پلو تا بخورد با خورش اینجا و کند شکر خدا را!

زین سخنها خود آن مرد شکم پاره در آن حال که يك دست بروی شکم پاره خود داشت بشد شاد و بزد داد که در جیب خودم هست نخ و سوزن اگر قاپ پلورا بخود من بنمایید عطا، جان شما، بیشتر از حد متشکر شوم این لطف شما را!

نصیحت پدرانه!

« تقدیم به کسانی که دختر ترشیده در خانه دارند »

* چون اغلب ازدواج‌ها و خواستگاری‌ها از حمام عمومی شروع می‌شود پس هیچگاه تصمیم به ساختن حمام سرخانه

نگیرید و دختر خود را به «حمام خصوصی» هم نفرستید زیرا تنها «وسیله» آب کردن این جنس بنجل «حمام عمومی» است و ممکن است بایکمرتبه فرستادن او به حمام عمومی برای يك عمر این شر عظیم از سر شما دور شود و بهریش بخت برگشته دیگری بچسبد!

ازماه دوم!

شخصی به يك آموزشگاه موسیقی رفت و گفت: می خواهم ویلن زدن را تعلیم بگیرم، لطفاً بفرمایید بینم ماهی چقدر باید به پردازم؟
مدیر آموزشگاه گفت: ماه اول «پنجاه تومان» ازماه دوم ماهی «بیست تومان».
جوان فکری کرد و گفت:
- بسیار خوب، بنده ازماه دوم! خدمت می رسم!

درعالم مستی!

مستی در ساعت «دوازده» شب از جلوی مجلس شورای ملی می گذشت چشمش به «ساعت» سردر مجلس و «صندوق پست» که زیر ساعت قرار دارد افتاد و در عالم مستی گمان کرد «قبان» است لذا تلوتلو خوران نزدیک صندوق پست رفت و یکقران در صندوق انداخت و به ساعت نگاه کرد و گفت:
عجب چرا وزن من «دوازده کیلو» شده؟!
یکنفر تریاکی اینطور به معشوقه اش نامه می نویسد!
«هم منقل، عزیزم، امیدوارم وجودت از «خاکستر» بلیات محفوظ باشد و اگر از احوالات این «بی رگ» خواسته باشید بحمدالله «نشئه» حاصل است و «خماری» نداریم سوای دوری «تریاک»!

كجایی ای نازنینم تا ببینی موقع «خماری» چگونه
اشك از چشمانم سرازیر و «دود» از کله‌ام بلند می‌شود؟
آه از لحظاتی که به یاد تو «بست» را می‌چسبانم و «جیر» -
جیر، وافور را راه می‌اندازم !

چقدر بهجت انگیز است آن ساعتی که فضای اطاق پراز
دود می‌شود و من بیاد تو منقل را در آغوش می‌گیرم و بانهایت
سرمستی خاکسترها را بر سرورویم می‌مالم و بر لب دسته وافور
بوسه می‌زنم و دودها را می‌بلم !

چقدر مایلم هنگامی که لوله تریاک را شش نخود ، شش
نخود، خورد کرده در جلوی خود می‌گذارم و تافیها خال‌دوئش
می‌کشم و نشئه‌ام تخت می‌شود ؛ به جای مچل ، لبانت رامانند
سوهان عسلی بمکم .

لبت را می‌مکم خواهی نخواهی تا نفس دارم

که من تریاکی عشقم به شیرینی هوس دارم !
عزیز جون : به شرافت منقل سوگند که شب و روز از
فراقت خمیازه می‌کشم و دهن دره می‌کنم .

لامصب ! اگر تمام رقیبان ، ترا احاطه کنند و بخواهند
از وافور و صالت بستی بزند اصلاً ککم نمی‌گزد باز هم بگو
تریاکی غیرت ندارد .

آنکه ترا از منقل و خاکستر و تریاک بیشتر دوستت
دارد .

سوخته تو ((خشخاش زاده !))

مکالمه تلفنی !

- الو ، قاسم جون !

- بله بفرمایید .

- شما قاسم هستید ؟
 - بله من قاسم .
 - مرگ من شما قاسم هستید ؟
 - بعله ؟ من قاسم هستم ؟
 - منو می شناسی ؟
 - بعله ، شما «احمد» هستید .
 - اگر قاسم نیستی مرگ من بگو .
 - والله من قاسم . به پیر من قاسم هستم ، به پیغمبر من قاسم .

- خوب ... ! فهمیدم که خودتی ، قاسم جون من ازتویک خواهش دارم و آن این است که پنجاه تومن به من قرض بدهی تا یک هفته دیگر به تو پردازم .
 - بسیار خوب هر وقت قاسم اومد بهش میگم !!

حاضر جوابی !

« کلیم کاشی ، از شعرای بزرگ و ملك الشعرای دربار یکی از پادشاهان هند بود و « زیب النساء » زن پادشاه از پشت پرده از محضر ادبی او استفاده می کرد . روزی زیب النساء به کلیم گفت : يك مصرع شعر ساخته ام و مصرع دوم را نمی توانم بگویم ، کلیم گفت آن مصرع چیست ؟
 زیب النساء گفت

از هم نمی شود زحلاوت جدا لبم

کلیم بلافاصله گفت :

گویی رسیده بر لب « زیب النساء » لبم !

حاضر جوابی !

روزی « محرم » که یکی از شعرای معاصر ناصرالدین شاه

بود به حضور شاه رفت و گفت : قربان ، جان نثار يك مصرع شعر ساختم و مصرع دیگر را نمی توانم بگویم و آن مصرع این است :

دیوانه شود « محرم » در ماه « محرم » !

ناصرالدین شاه گفت :

در ماه « صفر » هم ، ده ماه دیگر هم !

خاصیت فیزیکی !

هر کس میان مرد و زن فرق دهد

داند که عفاف ، رونق شرق دهد

بین زن و مرد « الکتریسیته » قویست

« مثبت » چوبه « منفی » برسد برق دهد !

ریزه کاری !

ناصرالدین شاه شبی به یکی از زناناش گفت : که خود را

برای هم بستری او آماده کند .

آن زن که «عذر ماهانه!» داشت شاه را با این شعر از

عذر خود آگاه کرد :

ز قتل ! من اگر شاهها دلت خشنود می گردد

به جان منت ، ولی تیغ تو خون آلود می گردد

امتزاج اخبار !

خانمی با کاغذ و قلم پای رادیو نشسته بود و مترصد بود

که دستور پختن یکنوع نان شیرینی را از رادیو تهران بنویسد

و در همین ضمن ، موج یکی از فرستنده های فارسی زبان که

دستور « ورزش سوئدی » می داد باموج تهران مخلوط و صحبت های

آنان قاطی پاطی ! شد و خانم بدون توجه به این موضوع دستور

را به طریق زیر نوشت :

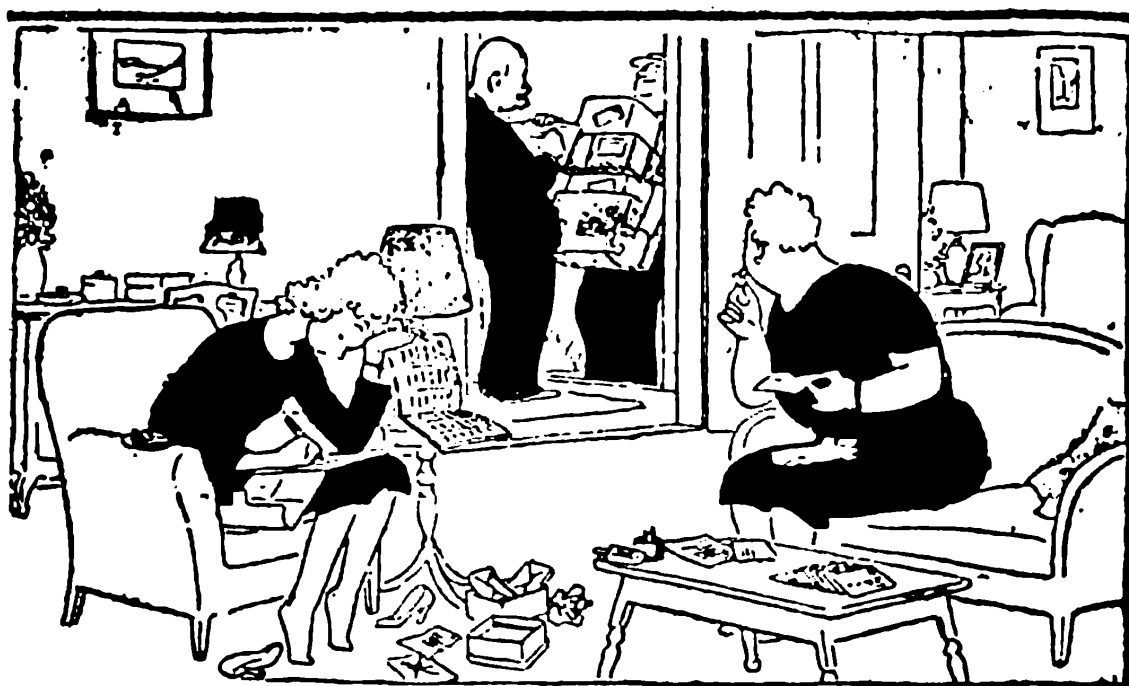
با شماره سه دستها پایین و يك چارك آرد برنج را خوب بسایید و حالا « دملها » را بردارید و با شماره چهار به پشت خم شوید و آرد برنج را در بادیه بریزید و حالا يك حرکت برای عضلات شکم با چهار شماره انجام می‌شود !

روی زمین بنشینید و پاها را از هم باز کنید و ده عدد تخم مرغ را بشکنید و زرده تخم مرغها را وسط آن بریزید و تا می‌توانید به عضلات شکم فشار بیاورید و با يك گوشت کوب تمیز، یا دسته هاون، خوب آنها را با هم ممزوج کنید و هر چه می‌توانید پاها را باز کنید ولی سفیده تخم ! را در آن نریزید و حالا حرکت دیگر را با پنج شماره انجام دهید :

حاضر باشید ! يك كيلو روغن را در « ماهی تابه » بریزید و خوب داغ کنید ، حالا کمر را خوب خم کنید و در موقع خم شدن بایستی دست شما تا پنجه پا برسد و روغن را از روی آتش بردارید بطوری که زانوها خم نشود و روغن داغ کرده را روی آن بریزید و روی زمین بگذارید و حالا به پشت بخوابید و روغن و زرده تخم مرغ و آرد را خوب با هم مخلوط کنید و در دیس فلزی بریزید و روی آن درجا بزنید! و سپس دو كيلو شکر ساییده شده را با آن مخلوط کنید بطوریکه پاشنه‌های پا روی آن قرار گیرد ! و حالا روی پهلوی راست به خوابید و چند دقیقه صبر کنید تا خمیرش خوب وریباید! و دور آن را خوب چرب کنید و سپس دیس را روی « فر » بگذارید و با شماره چهار آن را بیرون بیاورید و روی دست بگیرید و با شماره پنج به طرف جلو پرتاب کنید این حرکت برای تقویت عضلات « دیس » بسیار مفید است حالا با کاردی نان « كيك » را قطعه قطعه کنید و روی آن « طاقباز » بخوابید و سپس دور حیات بدوید و حالا بدن را با حوله مرطوبی خشك کنید و بگذارید در یخچال ، سرد

شود و سپس جلو مهمان بگذارید .
شنوندگان عزیز ، گفتار خانه داری مابه پایان رسید!

دختر نجیب !



مادر - اوه ... چقدر خوب ...! تمام جوانها!
برای عروسی دخترم چشم روشنی فرستاده اند!
سلمانی والاغ !

مردی دهاتی می خواست سرش را بتراشد و بدین منظور
افسار الاغ خود را به درخت بست و زیر دست سلمانی نشست
ولی مرد سلمانی موقع تراشیدن سر او مرتب سرش را خون
می انداخت و دهاتی بیچاره از شدت سوزش اشک در چشمش
حلقه زده بود، دراین اثنا ، الاغ افسار خود را پاره نمود و سر
در بیابان گذاشت .

سلمانی با سادگی از دهاتی پرسید : «چرا الاغ شما رم

کرد ؟

مرد دهاتی گفت :
بیچاره الاغ من خیال کرد که شما بعد از من می خواهید
سر او را بتراشید !

اگر انسان « شاخ » داشت چه می کرد ؟

۱ - خانمها شاخ خود را مثل ناخن سوهان می زدند و
لاک می مالیدند !

۲ - پسر و دختر « حلقه نامزدی » را به جای اینکه
در انگشت خود کنند در شاخ خود می کردند !

۳ - به جای اینکه به دست دزدها « دست بند » بزنند
به شاخشان « شاخ بند » می زدند !

۴ - موقعیکه مردم بهم می رسیدند به جای اینکه بگویند
« جان نثارم » می گفتند « شاخ نثارم » !

۵ - به جای اینکه در کارت دعوت به عقد به نویسند
مجلس زناشویی برپاست، می نوشتند :

با تأییدات خداوند متعال

در بنده منزل مجلس « شاخ بازی » منعقد است متمنی است
به صرف « شاخ » سرافرازم فرمایید !

۶ - کلاه دوزها کلاهی می دوختند که جای « شاخ » هم داشته
باشد .

۷ - شاعر به جای این که بگوید :

ای که در کنج لبت خال مسیحا داری

مرده را زنده کنی معجز عیسی داری

می گفت .

ایکه بر فرق سرت شاخ فراوان داری !

گر مرا شاخ زنی معجز سماوان داری !

فوق‌العاده خر !

می‌دهد هر کس که «فوق‌العاده» زر
مدح او گویند فوق‌العاده تر
دوش می‌زد داد «فوق‌العاده» ای
گوش من را کرد فوق‌العاده کسر
می‌شود هر روز فوق‌العاده چاپ
بسکه در شهر است «فوق‌العاده خر!»

عذرخواهی !



مرد دانشمندی ازدهی می‌گذشت و ناگه بوی ناخوشایندی
به‌شامش رسید. از جوانی که از آنجا می‌گذشت پرسید :
- آقا این بوی گندمال چیست؟

جوان گفت در این نزدیکی خری مرده و عمرش را به شما داده! و این بوی گند مال لاشه آن خر است!
 دانشمند خیال کرد که جوان قصد توهین به او را داشته است و از او دل تنگ شد ولی چیزی نگفت و رد شد و دوستان قدم که رفت، به پیر مردی رسید و گفت:
 آقا جان! چرا بعضی از افراد این ده این قدر بی تربیت هستند!

پیر مرد گفت: چطور آقا! مگر چه شده؟
 دانشمند، گفتگوی با جوان را برای پیر مرد نقل کرد.
 پیر مرد گفت: حضرت آقا خیلی باید ببخشید این جوانی را که جناب عالی دیدید پسر من است و نفهمیده است شما چه طرز صحبت کند خیلی باید ببخشید من به او هزار مرتبه گفته ام پسر جان، هر خری را به يك چوب نمی رانند!!

فرق بین باده و تریاك!

هست هر کس فکر کار خویشتن
 زندگی با خلق درکش واکش است
 زاهد مسلم کند منع شراب
 کافر دور از خدا صهباکش است
 فرق بین باده و تریاك چیست؟
 داند آنکو جام می بالاکش است
 باده «هرجاخور» نباشد ليک، فور
 نشئه بی زحمت هر جا کش است!!

پراکنده گویی!

«عیسی برهی دید یکی کشته فتاده،
 برجست و از او دو گوش بیرید!

* * *

«سر، که نه در راه عزیزان بود ،
بار گرانی است حمالیش باکیه؟!»

* * *

«چنین گفت رستم به اسفندیار ،
دیگه نمیام خونتون دیگه قهرم ازتون!»

* * *

«یکی از بزرگان اهل تمیز ،
رفت و افتاد ناگهان در حوض !»

* * *

«رزق را روزی رسان پر می دهد ،
ماده گر ممکن نشد نر می دهد!»

* * *

«اگر بینی که نایبنا و چاه است
بگذار تابیفند و بیند سزای خویش!»

* * *

«یکی در بیابان سکی تشنه یافت
شبانگه کارد بر حلقش بمالید

* * *

«عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است ،
مادرش مات که این چه شکم است!»

* * *

«چو بینی یتیمی سرافکنده پیش ،
مگو کره یابو به فرزند خویش!»

* * *

یکی را ز مردان روشن ضمیر
غلامان سلطان زدندش به تیر !

« چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ،
حافظا مرد نکونام نمیرد هرگز !

« یکی طفل دندان برآورده بود ،
تقاضای زن از پدر کرده بود !

« بود سقایی مر او را يك خری ،
کرده بود از حفظ ، شعر « گلپری » !

« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری ،
سیفلیس و جرب و شانکر و سودا داری

در تیمارستان !

دیوانه اولی - من نادرشاه افشارم !
دیوانه دومی - منم شاه عباس کبیرم !
دیوانه اولی - عجب ، معلوم می شود تو تاریخ خوب نمیدونی
خره ! ما دو نفر که معاصرهم نبودیم ؟ !

اشتها !

در یکی از جلسات « باشگاه مادران » ایالت « جورجیا » ،
قرار شد به دختران اعلام کنند که هر کدام دلشان شوهر می خواهد
يك انگشت پارا از کفش بیرون بگذارند ! ..
این تصمیم ، ساعت ۱۰ شب منتشر شد و همه از مضمونش

دطلع شدند ولی صبح فردا واقعه عجیبی اتفاق افتاد:
« تمام دخترها پابرهنه بیرون آمده بودند ! »

احمق !

مردی مریض حصبه‌ای در منزل داشت و صدای سازو آواز
رادیو را هرچه تمامتر بلند کرده بود، در این وقت به اداره رادیو
تلفن کرد و گفت :

آقا! دستور بدهید ، این آوازه ، خوان قدری آهسته‌تر
آواز بخواند ما مریض داریم !!



جنس لطیف از نظر اصناف مختلف !

گیوه فروش !

دختر: گیوه کرمانشاهی !

زن: گیوه آجیده !

پیرزن: چارق !

فرش فروش !

دختر: قالیچه کرمانی !

زن: فرش مشهد!

پیرزن: قالی خرسک !

میوه فروش !

دختر: هلو!

زن: گلابی شامیوه !

پیرزن: هندوانه ترشیده !

الك فروش !

دختر: چایی صاف کن !

زن: الك !

پیرزن: سرندا!

کتاب فروش !

دختر: گلچین بغلی!

زن: کتاب حافظ!

پیرزن: چهل طوطی پاره پاره !

گرما به دار !

دختر: صابون !

زن: کیسه !

پیرزن: سنگ پا !

کله پز !

دختر: زبان !

زن: پاچه !

پیرزن: مو دزدا!

آسیابان !

دختر: آرد گندم !

زن: آرد جو !

پیرزن: سبوس !

سلاخ !

دختر: دل وقلوه !

زن: جگر !

پیرزن: شکنجه !

عطار !

دختر: هل !

زن: زعفران !

پیرزن: گل گاو زبان !

جوراب فروش !

دختر: جوراب کائیزر !

زن: جوراب نخ آمریکایی !

پیرزن : جوراب پشمی !

کاسه بشقابی !

دختر: کاسه ترشی خوری !

زن: کاسه آب خوری !

پیرزن: قدح !

مالك !

دختر : منازه !

زن: خانه !

پیرزن: گاراژ !

خانم خانه !

دختر : مسواک !

زن : ماهوت پاک کن !

پیرزن : قلیان شور !

مقنی !

دختر : چاله !

زن : قنات !

پیرزن : چاه قمری !

پوست فروش !

دختر : پوست بره !

زن : پوست گوسفند !

پیرزن : براك ! (معیوب) !

شیر فروش !

دختر : شیر چرخ نکرده !

زن : شیر چرخ کرده !

پیرزن : شیر بریده !

آشپز !

دختر : شیرین پلو !

زن : پلو خورش !

پیرزن : اشکنه !

مس فروش !

دختر : پیاله !

زن : بادیه !

پیرزن : پاتیل !



باغبان !

دختر: غنچه !

زن: گل !

پیرزن: گل خرزهره !

من !

چای وزن !

زن مثل چای است.

از ۱۳ سالگی تا ۱۸ سالگی مثل «گل چای»

از ۲۰ سالگی تا ۳۰ سالگی «چای تازه دم»

از ۳۰ سالگی تا ۳۷ سالگی «چای جوشیده»

و از چهل سالگی به بالا مزه «چای قهوه خانه ها» را

می دهد .

قرتی گیری !

پیش هر دختر ترشیده اسم شوهر پیرید خواهد گفت :

خاک بر سر هر چه شوهر است من شوهر می خواهم چه

کنم !

البنه حق به جانب او است !

چون « بهر کچلی » بگویند چرا زلف نمی گذاری

می گویند :

من از این قرتی گیریها خوشم نمی آید !

کلمات قصار !

الاغی که «دوتر که» سوارش
بشوند هر قدر هم که نجیب باشد
«جفتك» می اندازد این است که «مرد
دوزنه» همیشه داد و فریادش بلند
است .

زنی که گریه می کند یاد گول
خورده، یامی خواهد گول بزند .

در عالم حیوانات هم «جنس نر» بر «ماده» خیلی برتری
دارد به دلیل این که همه از ماهی فروش ها ماهی «نر» می خواهند
واز قصابها گوشت «شیشك !!»

آشوری های قدیم هنگامی که دامادی در شب عروسی فوت
می کرد روی سنگ قبرش می نوشتند :
« در اینجا مرد خوشبختی خوابیده است که بدبختی تا
دالان خانه اش رسید ولی تو نرفت !! »

يك زن ۲۹ ساله تا بخواند ۳۰ ساله شود ۱۰ سال مرد مرا
معطل می کند !

مردی که در يك خانه سه زن داشته باشد لایق ریاست جمهوری



است !!

هرچیز ترشی دهان را آب می اندازد غیر از دخترهای
ترشیده !!

فایده تبلیغ !

می گویند تبلیغ در فروش اجناس بسیار مؤثر است .
به دلیل این که صدها هزار حیوان دریایی ، آرام و بی صدا
در دریاها تخم می گذارند و يك تخم آنها خریدار ندارد .
ولی مرغ ، در هرده کوره يك تخم بکند تخمش را فوراً
۳۰ شاهی می خردند! می دانید چرا ؟
برای این که هنگام تخم کردن صدها هزار دفعه «قد قد»
می کند و برای يك تخم «چندرغازی» تبلیغ می کند!

سؤال و جواب !

سؤال- چرا اذان گو وقتی اذان می گوید يك دستش را
در گوشش می گذارد؟

جواب- برای این که اگر دردهنش بگذارد صدایش در
نمی آید !

سؤال - چرا مرغابی وقتی می ایستد يك پایش را بلند
می کند ؟

جواب- برای این که اگر دوپایش را بلند کند می افتد!

سؤال- چرا شکارچی وقتی می خواهد شکار را بزند يك
چشمش را به هم می گذارد ؟

جواب- برای این که اگر هر دو چشمش را به هم بگذارد

شکار را نمی بیند !

سؤال- اگر انسان گوش نداشت چه می شد ؟

جواب- آنوقت کلاهش لیز می خورد می آمد دم گردنش !

مؤلف- واقعاً جفا القلم !

پرتاب گل !

احمد- آیا تو تا به حال عاشق شده ای ؟

محمود- بله يك مرتبه عاشق دختری شدم و رفتم زیر پنجره
اتاق برایش آواز خواندم اوهم يك گل سرخ قشنگ به سینه ام
پرتاب کرد .

احمد - لابد آن گل ، توی يك زرورق معطر خیلی
قشنگ بود ؟

محمود- نه ، توی يك گلدان دومنی بود !

يك «بقال» عاشق اینطور به معشوقه اش نامه می نویسد:

«مشری، عزیزم: دیگر از فراق طاق شد و از
مفارقت «سیب» رخت گونه هایم مانند «به» زرد گشت و هر شب به
یاد روی تو اشک می ریزم و «آبنوره» می گیرم و در ماتم هجران
رخسار چون «هلویت» دلم مانند «انار آب لمبو» پر خون شده
است !

ای «میوه» دلم آخر تا کی به امید وصال «سماق» بمکمو
نام تو مانند «ترشی» دهانم را آب بیندازد ؟ !

تو خیال مکن که من «کشکی» حرف می زنم؟ به جان تو
هر وقت از تو دورم دلم مثل «سیر و سرکه» می جوشد و از هجران
زلف سیاه چون «زغالت» دلم مانند «لوییا قرمز» خونین است،
از بسکه از فراق غصه خوردم «روغن» بدنم آب شد.

به موی چون «خاکه زغالت» قسم هر وقت گونه های سرخ
چون «گوجه فرنگیت» را می بینم قلبم مانند «پنیر برغانی»
سوراخ سوراخ می شود.

آرام جانم، آنقدر به من ستم روا مدار، آخر تو بچه
نیستی که من با «نخودچی و کشمش» گولت بزنم، تو الآن يك زن
حسابی هستی و مثل «خربزه» جا افتاده ای.

به جان تو هر وقت خود را از لبان چون «آلبالویت» دور
می بینم از درد می سوزم؟

عزیز دلم بیا و آنقدر به جراحت دلم «نمک» مپاش و اگر
به قدر يك «ارزن» هم شده نگاهی به من خونین جگر بکن.
باور کن در ایام هجران «مثل ماست چرخ کرده» رمق از

تنم رفته و مانند «تر بچه» های تو خالی استخوانم پوك شده؟
اگر چه زیبایی تو و آن خالی که مانند «ماش» بر کنج
لبت داری هزاران عاشق دل خسته را به دورت جمع کرده است و
زمان «ناهار بازار» حسن تست ولی نباید دل به آنان ببندی زیرا
مانند «نعنا و ترخون» عمر دوستیشان کوتاه است و مثل «پیاز»
هزارمکر و حيله در پس پرده دارند.

به دوستی قسم هر وقت موهای طلایی خود را که از «لپۀ»
تبریزی، هم زرین تر است برباد می دهی می بینم که هزاران دل
را زیر وزبر می کنی.

بیا و به «دکان» بی سرمایه من نگاه مکن. زیرا سرمایه
عاشق محبت است، هر چه زودتر دست ازدواج بسویم دراز کن
تا در عروسی يك «گونی برنج» در آب بریزم و ماه «عسل» را با
یکدیگر بگوییم و بخندیم و از ماه «سرکه شیر» اقدام به تهیه
زندگی کنیم و نگذاریم با اوقات تلخی ماه «سرکه» به وجود بیاید،

يك سال قناعت می كنیم و آبگوشت «نخود ولوبیا» با «نان و پنیر» و «حبك! انگور» می خوریم تا به امید خدا، كار و بارمان خوب شود و در سال های بعد خوشتر باشیم كه از قدیم گفته اند يك سال بخور «نان و تره»، صد سال بخور «نان و كره».

در هر حال امیدوارم با این سخنان، دلت نرم شده باشد و اگر هم به قناعت كردن عادت نداری غم مخور كه اگر از شیرۀ جانم هم باشد وسایل راحتیت را فراهم می كنم و اگر روی از من بگردانی به همان «برنج» هزار دونه قسم، خودم را با «يك چارك» نفت و يك من «چوب سفید» آتش می زنم و برای همیشه «دكان» عمرم را تخته می كنم.

شهردار فهمیده!

می گویند در زمان یکی از «شهردار»های احمق رئیس كارپردازی گزارشی به این مضمون به شهردار نوشت:

ریاست محترم ... با نهایت احترام عرضه می دارد كه عده ای از سارقین چند عدد «جای آشغال سیگار» را كه به دیوار نصب شده بود دزدیده اند و با اینکه اداره كارپردازی اقدام به نصب مجدد آنها نموده است باز مورد دستبرد واقع می شوند تمنا دارد مقرر فرمایید یکی از مستخدمین فقط مستحفظ «جای سیگارها» باشد.

با تقدیم احترام...

بلافاصله شهردار این نامه را در پاسخ كارپردازی نوشت:

كارپردازی!

مگر شهرداری پول زیادی دارد كه برای حفاظت ده بیست تا «جای ته سیگار» يك مستخدم بگمارد؟ دستور دهید «جای آشغال سیگارها» را نیم متر بالاتر بكویند تا دست ارباب رجوع

به آنها نرسد !!

همکاری !

اولی- رفیق کجایی؟ چکار می کنی ؟

دومی- زیر دست داداشم کار می کنم .

اولی- داداشت چکاره است؟

دومی - بیکار.

مزمزه !

مردی اصفهانی می خواست خربزه بخرد، آنهم خربزه ای که به شیرینی آن اطمینان داشته باشد، لذا در گوشه ای ایستاد و همین که خربزه فروش را سرگرم مشتریان دید، درپکی از خربزه ها که قدری سوراخ بود انگشت کرد وچشید و چون مزمزه آن را نپسندید به خربزه دیگر پرداخت ولی متأسفانه خربزه دومی هم مزمزه نداشت ، سومی و چهارمی و پنجمی به همین نحو بازرسی شدند .

نزدیک خربزه های ششمی و هفتمی ، خربزه فروش گفت: چرا بیخود به خربزه ها انگشت می رسانی اگر کسی به توانگشت برساند خوب است؟ اصفهانی کهنه رند جواب داد :
- اگر برای «مزمزه» باشد عیبی ندارد!

دهاتی !

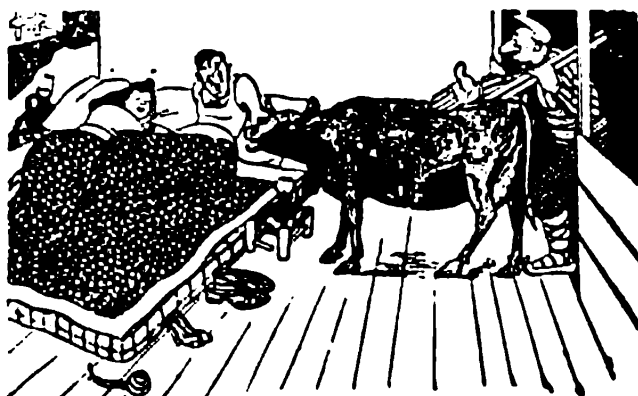
دهانی يك گوسفند برای اربابش هدیه آورد و ارباب

دستور داد الاغی در عوض به او بدهند .

دهاتی با سادگی گفت: ارباب جان اختیار دارید، شما

خودتان برای ما از صد تا الاغ بیشتر ارزش دارید!

نوع پرستی!



دهقان — خیلی باید ببخشید گاومن از لحاظ نوع —
پرستی به عیادت شما آمده!

عاق والدین!

حاج سمندرقلی وقتی آخرین نفس را می کشید برای
صدمین بار به پسرش سمندرزاده می گفت:

— فرزندان... همیشه به این سه تا پشت کن!

عرق... ورق... زن..!

کیمیای سعادت همین است...!

فرزند فراموش مکن... جسد مرا باید در «بندرعباس» دفن کنی
پدرانم از پشت چهارم و پنجم در آنجا خوابیده اند، من
نمی خواهم جای دیگر بخوابم، جسد مرا باید خودت بدوش بگیری
و پیاده تا بندرعباس بدوی...

این وصیت من است، نمی خواهم این آخرین مسافرت را

در «هتل مبین» کافرها بخوابم و نعشم در آتش جهنم بسوزد!
سمندرزاده بدبخت دهان باز کرد که به این طرز عجیب وصیت
پدرش اعتراض کند ولی دیر شده بود.

سمندرزاده وقتی خوب فکر کرد دید پدرش «وصیت با

اعمال شاقه» کرده است، در این هوای گرم تابستانی که زنده ها
هم بو می گیرند باید جسد سنگین ابوی را با هفتاد من گوشت و

سی من استخوان به دوش بگیرد و پیاده تابندرعباس بدود !
 يك لحظه به فکرش رسید که ازا انجام وصیت پدرش صرف نظر
 کند ولی ترسید «عاق والدین» شود !
 عاق والدین هم معلوم است، خودش به چشم خودش دیده
 بود یکی از همسایه ها وقتی آروغ می زد مردم می گفتند .
 عاق والدین شده است چون «بادش سر بالا می آید» !!

~~*

سمندر زاده تاشب بالای جسد پدرش نشسته بود و نقشه
 می کشید، بالاخره راه حل خوبی به نظرش رسید:
 فکر کرد گوشت های جسد در هر حال متلاشی خواهد شد
 پس چه بهتر که فقط استخوان های پدرش را به بندرعباس برساند
 و گوشت هایش را همین جا آب کند .
 با این خیال کارد تیزی از آشپزخانه برداشت و تمام
 گوشت های جسد را تراشید و در چاهك خانه انداخت و رویش
 هم آب آهك ریخت.
 آخر کار استخوانها را جمع کرد و در گونی بزرگی ریخت.
 نزدیک سحر بود که از این قصابی فارغ شد.
 گیوه ها را ورکشید و کیسه استخوان ابوی مرحوم را
 به دوش انداخت و راه بندرعباس را پیش گرفت.
 به قم نرسیده بود که حس کرد استخوان ابوی کیسه را
 سوراخ کرده به پشتش فرو می رود، با حال خشم خواست کیسه را
 دور بیندازد ولی باز ترسید عاق والدین شود و «بادش سر بالا بوزد»
 با عصبانیت کنار جاده نشست و استخوان را با سنگ کوبیده
 و دوباره در کیسه ریخت و راه افتاد.

~~*

از اصفهان به بعد با يك نفر عرب اهوازی که خیال زیارت (۱)

بندرعباس را داشت همسفر شده پیاده، روبه‌راه نهادند.
 پانزده روز بعد در چهار فرسخی بندرعباس، سمندر-
 زاده کیسه خورده استخوان و سایر اسباب و بساطش را پهلوی
 رفیق عربش گذاشت و برای خریدنان داخل آبادی مجاورشد.
 ساعتی گذشت و سمندرزاده دیر کرد.
 آقای عرب! حس کرد خیلی گرسنه است کیسه خورده
 استخوان را باز کرد، دید گرچه خیلی سفت و ثقیل است ولی
 لذیذ(!) و خوش‌بو است! گمان کرد «خورده نان دوالکه» است با
 اشتها کنارش نشست و به‌قول شاعر «... تا سمندرزاده بازگشت
 آن تاریك رأی، مبلنی»، خورده استخوان به‌جای خورده نان
 خورده بود.

عرب خوش‌خوراك تا آخرین مئقال خورده استخوان
 را بلعید و لب جوی آب دمر افتاد. يك شكم آب سیرهم خورد و
 کنار جاده دراز کشید.

سمندرزاده با نان و ماست برگشت و عرب را دعوت به
 خوردن کرد.

عرب با بی‌حالی غلتی زد و گفت:

یا اخی ... من سیرم.

– چطور ... ؟

چی خوردی ... ؟

– این خورده‌نونهایی که در کیسه بود خوردم دیگه اشتها

ندارم.

– کدوم خورده نون ... ؟

این خورده استخوان‌های پدرم بود. می‌خواستم طبق

وصیتش در بندرعباس خاك كنم ... آه !

«عرب استخوان خور، مات و مبهوت به سمندرزاده خیره شده بود و با انگشت، لای دندانهایش را پاك می کرد .
ناگهان فکری به خاطر سمندرزاده رسید و دیوانه وار فریاد می زد :

– رفیق! الآن پدر من در شکم تست و تا بندرعباس نرسیده ایم
اگر «قضای حاجت» کنی پدرت را در می آورم !
عرب، لبخندی زد و گفت:
– یا اخی... فعلا اختیار پدرتو در دست من است و هر
وقت بخوایم می توانم پدرت را در بیاورم!
سپس کوله پشتی ها را به دوش انداخته به سرعت به طرف
بندرعباس راه افتادند تا جسد تحلیل رفته (!) حاج سمندرقلی را
طبق وصیتش به خاک بسپارند .
در بین راه، گاه گاه عرب به شوخی می گفت :
یا اخی... پدرت را در بیاورم !؟
و سمندرزاده فریاد می زد :
– دستم به دامنت يك ساعت تأمل کن هنوز به بندرعباس
نرسیده ایم .

الآن با این که پانزده سال است از آن تاریخ می گذرد
هنوز هم هر وقت از سمندر زاده شرح قضیه را پرسید با حال
تأثر آوری می گوید :
راستی گیر بدعربی افتاده بودم تا بندرعباس چندین بار
پدر مرا در آورد .
ولی جای خوشحالی است که وصیت ابوی را بجا آوردم
ولی وقتی در بندرعباس با چشم اشکبار جسد ابوی را به خاک
سپردیم کاملاً تغییر شکل (!) داده بود و بهیچوجه شناخته نمی شد!

لطیفه !

رهگذر — بچه جان چرا گریه می کنی ؟
بچه — این پسر به من میگه قربون (ننت) بری !
رهگذر — نه جانم گریه نکن . . . من خودم قربونش
برم ! . . .

هوش كودك !

پدر (خطاب به كودك) - احمق نفهم ، آدم به برادرش
میگه ولدالزنا ؟ تو معنی این كلمه را می دانی كه به برادرت
می گویی ؟
كودك - ديكه نميگم آقا جون ، غلط كردم ، ولدالزنا
خودم هستم . . . !!

شجاعت !

مردی كاشی با خانواده اش به تبریز رفت و در آنجا ساكن
شد و برای امرار معاش خود به «خورده فروشی» مشغول شد.
روزی بساط خود را كنار پیاده رو یکی از خیابان های تبریز
پهن کرده بود و جوانی تبریزی كه درشت هیکل بود و قیافه ای
خشن داشت سر بساط او آمد و با صدایی آمرانه و كلفت در حالی
كه یکی از اجناس او را نشان می داد گفت :
« بولار نامادور ،

« بولار نامادور ، به ترکی یعنی «اینها چیه؟»

كاشی بیچاره تا این را شنید چون معنی آنرا نمی دانست
رنگ از رخسارش پرید و قلبش به ضربان افتاد و یواش یواش
بساط خودش را جمع كرد و به طرف منزل رفت و داخل شد و در
خانه را محكم بست و از پله های پشت بام بالا رفت و از روی
پشت بام به طرف همان محل كسب و كارش اشاره كرد و با لهجه

غلیظ کاشی گفت :

– مرتیکه بی خود چرا فحش میدی ؟ « بولارنامادور ،
خودتی !

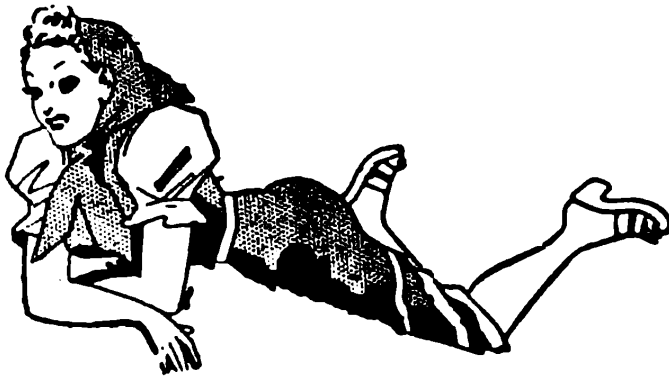
« بولارنامادور ، پدرته !

« بولارنامادور ، جد و آبادته !!

زنش که داخل حیاط داد و هوار اورا شنید گفت :
بیا پایین . چرا بامردم بیخود دعوا می کنی ؟ می خواهی
خون به پا کنی !!

مؤلف – باز هم بگویید کاشی ترسو است !

بیرونتو قربون !



ای لاله رخ ، آن گونه گلکونتو قربون !
ای غنچه دهن آن لب و دندونتو قربون !
گویند : که کانون وفایی تو و من نیز
از روی حقیقت تو و کانونتو قربون !
هرچند که در هجرتو خون می خورم ای شوخ
با این همه آن صورت پر خونتو قربون !
از داخلات بی خبرم ای بت عیار
زین روی فقط قسمت بیرونتو قربون !

مردم همه دلدادۀ « مافوق » تو هستند
اما من سودا زده « مادونتو » قربون !
بر خیمۀ دل زد چو شبیخون غم عشقت
گفتا دل خونین: که شبیخونتو قربون !
« نواب صفا »

آب دهان !

مرد مقدس مآبی برای اظهار تقدس در مجلسی گفت :
– دیشب حضرت خضر به خواب من آمد و آب دهان مبارک
را در دهانم انداخت.
مرد شوخی در آن مجلس گفت :
– آن حضرت اراده فرموده بودند که تف به ریشان
بیندازند شما دهانتان را باز کرده اید در دهانتان افتاده !

عادت !

يك نفر می گفت: کسانی که می گویند هر که « ده بیست –
روز تریاك » بکشد عادت می کند ، مزخرف می گویند ، چون
من بیست سال است که هر روز يك « لول » تریاك می کشم و ابداً
عادت نکرده ام ...

وبا !

شوهر - مگر مادرت به هندوستان رفته ؟
زن - نه ... چطور مگه ؟
شوهر - آخر در روزنامه ها نوشته اند که در هندوستان
« وبا » آمده ...

در آرایشگاه !

آرایشگر با تیغ کند مشغول تراشیدن ریش مشتری بود
و مرتب صورتش را می برید و از آن خون سرازیر می شد .

سلمانی برای اینکه مشتری را از توجه به خون‌های
صورتش منصرف کند به او گفت : شما چندتا برادر هستید ؟
مشتری گفت : اگر من جان سالم بدر ببرم جمعاً دوتا !

نوکر تحصیل کرده !

نوگری تازه حرف‌های قلنبه سلنبه ! یاد گرفته بود و
مهمانی به خانه اربابش وارد شد و از او سؤال کرد آقا تشریف
دارند ؟

جواب داد ؟

- بله ... آقا تشریف دارند و درمستراح د تولید مثل،
می‌فرمایند ؟

شاگردان زرنگی !

معلمی راجع به مخترعین جهان برای شاگردان صحبت
می‌کرد و در ضمن صحبت از شاگردی پرسید :
احمد !. تودلت می‌خواهد چه ماشینی اختراع کنی ؟
دانش‌آموز گفت : من دلم می‌خواهد ماشینی اختراع کنم
که تا تکمه‌اش را فشار بدهم تمام تکالیف و درس مرا انجام
بدهد و در سرامتحان عوض من امتحان بدهد و مرا در امتحانات
موفق کند .

معلم خنده‌ای کرد و گفت : - علی تو چه ماشینی دلت می-
خواهد اختراع کنی ؟ علی گفت :
- آقای آموزگار من دلم می‌خواهد ماشینی اختراع کنم
که «تکمه» ماشین احمد را فشار بدهد ! !

بچه تنبل !

مردی پسر تنبلی داشت ، به او گفت : پسر جان پاشو ببین
باران می‌آید یا نه ؟ در این موقع گربه‌ای وارد اتاق شد ، پسر

گفت به پشت گربه دست بکش اگر تراست باران می آید!
 پدر گفت : برو آن سنگ نیم من را بیاور ، گفت :
 من این گربه را وزن کرده ام درست نیم من است .
 پدر گفت : پس برو آن نیم متر را بیاور .
 پسر گفت : دم این گربه درست نیم متر است .
 پدر گفت : برو «روغن داغ کن» همسایه را بگیر بیاور .
 گفت : فرض کنید من همسایه ، من روغن داغ کن دارم و خودم
 لازم دارم !

مصیبت!

اولی - شما دیشب شام چه داشتید ؟
 دومی - هیچی !
 اولی - خوش به حالتون !
 دومی - چرا ؟
 اولی - برای اینکه ما دیشب «هیچی» داشتیم به اضافه شش
 نفر مهمان !!

تخفیف!

شخصی خواست پیش مرد خسیسی نوکر شود، مرد خسیس
 پرسید:
 - درماه چقدر حقوق می خواهی ؟
 آن شخص گفت : من نه حقوق می خواهم نه لباس ، فقط
 شکم مرا سیر کنید .
 مرد خسیس گفت : انصافاً خیلی بی رحمی ! این حقوق
 خیلی زیاد است باید قدری تخفیف بدهی !
 نوکر گفت : تخفیفی که به شما می توانم بدهم این است که
 هفته ای دو روزهم روزه بگیرم .

صدای بلبل !

در مجلسی مردی گفت : خیلی دلم می خواهد آواز بخوانم
ومتأسفانه صدایم بد است .

مرد دیگری گفت : - آقا هر روز صبح يك دانه تخم مرغ
بخورید صدایتان بسیار عالی خواهد شد.

مرد شوخی در آن مجلس بود گفت: اگر اینطور است پس
باید «ماتحت» مرغ صدای بلبل بدهد!

شرط بندی!

معلمی به شاگردش برای سرگرمی گفت:
- هريك ازما، ازهم سؤالاتی می کنیم و هر کدام نتوانستیم
جواب بدهیم «يك ريال» به سؤال کننده می دهیم .

شاگرد گفت: هر چه باشد معلم هستید و معلومات شما از
من بیشتر است و شما باید در مقابل هر جواب که نتوانستید بدهید
ده ريالپردازید و بنده يك ريال .

آموزگار قبول کرد و گفت: اول تو سؤال کن .
دانش آموز گفت: آن چه مرغی است که دوتا نوك و هفت
پا و سه بال دارد ؟

معلم فکری کرد و گفت: من نمی دانم خودت بگو .
شاگرد گفت: من هم نمی دانم و در نتیجه من يك ريال
باید بدهم و شما ده ريال، پس لطفاً نه ريال به من بدهید!

قزوینی!

شخصی از يك مرد قزوینی پرسید: علی را می شناسی ؟
قزوینی گفت : بله .

آن شخص گفت: علی امام چندم بود ؟

قزوینی گفت: امام چندمش را درست نمی دانم ولی آنقدر

می دانم که امام حسین، او را در صحرای کربلا شهید کرد!



گدای اعیان!

گدا - ارباب ،
لطفاً برای رضای خدا
اگر پول خرد دارید
صد و بیست تومان به من
عاجز بدهید می خواهم
کنیاك بخورم!

ریش تراشی!



صبح زود ، مرد
غریبی زیر دست يك
سلمانی ناشی افتاد و
مرد سلمانی مرتباً
صورتش را می برید و
روی بریدگیها پنبه
می گذاشت و مرد بینوا
از سوزش بریدن صورت
بی طاقت شده بود و در
دلش هزار فحش به
سلمانی می داد. در این

وقت صدای عرعر خری از بیرون شنیده شد.
مرد سلمانی گفت: این وقت صبح این صدای نکره چیه؟
مشتری گفت: به نظرم دارند ریشش را می تراشند!

متلك جامی!

جامی در محفلی این شعر را خواند:
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا می شود ازدور، پندارم تویی
یکی گفت: اگر خری پیدا شود! جامی گفت:
باز پندارم تویی!

در قنادی!

مرد لری از جلو يك دكان قنادی گذشت و شیرینی های مربایی
را دید و دلش از حال رفت! ولی دید يك شاهی پول در جیب ندارد
و بالاخره دید از آن شیرینی ها نمی تواند دل بکند، ناچار داخل
قنادی شد و گفت: يك من از این شیرینی های مربایی بکشید
می خواهم همین جا بخورم.

قناد، يك من شیرینی کشید و مرد «لر» تمام را خورد و
خواست بدون دادن پول از دكان خارج شود.

قناد گفت: آقا پول شیرینی رو بده.

لر گفت: پول ندارم!

قناد گفت: پس چرا شیرینی ها را خوردی؟

لر گفت: بسکه دوست داشتم!

قناد عصبانی شد و به دستگیری شاگردش كتك مفصلی به آن

مرد زد و پس از نیم ساعت كتك زدن گفت: حالا پاشو برو.

لر، با بدن کوفته از دكان قنادی بیرون آمد و دوباره

برگشت.

گفت: آقا اگر به این قیمت می‌دهید؟ يك من ديگر هم
بكشيد ببرم منزل!

كفش دم‌پایی!

شخصی طلبكار زیادی داشت روزی در اتاق نشسته و در را
به روی خود بسته بود یکی از طلبكاران آمد و در زد.
مقروض جواب‌نداد، طلبكار گفت: من می‌دانم تو در اتاق
هستی برای اینکه كفشهايت در بیرون، پشت در افتاده.
مقروض با صدای بلند گفت: من با كفشهای دم‌پایی بیرون
رفته‌ام.

جوجه شاعر!

به جوجه شاعری در يك انجمن ادبی گفتند: یکی از آثار
خودتان را بخوانید.
جوجه شاعر بانهایت بی‌شرمی این شعر معروف حافظ را
خواند:

خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
به او گفتند: آقا این یکی از اشعار معروف خواجه حافظ
شیرازی است.
جوجه شاعر گفت: نخیر این شعر مال من است و حافظ
دزدیده.

گفتند: موقعی که حافظ این شعر را گفته شما اصلاً نبودید.
گفت: به همین دلیل، او شعرم را دزدیده که من آن وقت
نبودم، اگر من بودم که نمی‌گذاشتم بدزده.

مست بازی!

مستی ساعت سه بعداز نیمه شب به خانه آمد، زنش فریاد

زد: که ای مرد الوات آخر این چه وقت خانه آمدن است؟ الآن سه ساعت از نصف شب می گذرد .

مست باحالت مستی گفت : چرا باباجون بی خود جوش می زنی؟ هم شیرت خشك میشه هم اطوی شلوارت خراب میشه! الآن تازه يك بعداز نصف شبه!

زن گفت : تو گیجی، تو منگی! الآن سه بعداز نیمه شبه و سروقت باهم مجادله می کردند . در این هنگام ساعت دیواری بازدن سه زنگ، سه ساعت بعداز نصفه شب را اعلام کرد، مست با همان حالت مستی گفت :

- خوب، آقای ساعت بی مزه! نمیخواهاتو آنقدر خودتونتر کنی، ما خودمونم میدونیم يك بعداز نصفه شبه! يك حرف را نمیخواه سه دفعه تکرار کنی ! !

زیباترین زنان جهان!

شخصی می گفت: با زیباترین زنان جهان ازدواج خواهم کرد اتفاقاً برعکس زشت ترین زنان به تور او افتاد.

دوستی که می خواست او را سرزنش کند وقتی او را بازن جدیدش دید سر در گوش او گذاشت، آهسته گفت :

- دوست عزیز با این سلیقه چرا زنی گرفتی که هم چشمش

کوراست و هم شل است و بدتر از همه پیراست ؟

شوهر خندید و گفت : بلندتر حرف بزنی گوشه اش هم

کر است !

عقل کل !

در زمان قدیم دریکی از محافل مشهد که جمعی از سرجنبانان

حضور داشتند صحبت احمق ها به میان آمد و هر کدام از حضار،

داستان ولطیفه ای از احمق نقل می کردند.

یکی از حضار این لطیفه را گفت :

مرد احمقی در کوچه می رفت وچهل تخم مرغ در دستمال
خود بسته بود و می برد. به مرد احمق دیگری رسید و به او گفت:
اگر گفתי در دامن من چیست وچند تا است؟ هر چه
تخم مرغ، را به تو می دهم!
احمق دومی گفت:

من که امام نیستم و غیب هم نمی دانم قدری توضیح بده تا
بگویم!

احمق اولی گفت : چهل چیز زرد است در میان چهل
چیز سفید!

احمق دومی گفت: آهان فهمیدم چهل تا زردك است در
میان چهل تا ترب! کسانی که در آن مجلس بودند همه خندیدند
و گفتند واقعاً چقدر احمق بوده، پس از این که خنده ها تمام شد
حاکم مشهد رو به گوینده لطیفه کرد و گفت :

آقا بالاخره معلوم شد که در دامن یارو چی بوده؟!
مؤلف- جانم به احمق سومی !!

اصالت!

مردی عقیم برای معالجه به اروپا رفت و طبیب بیضه او را
در آورد و به جای آن بیضه الاغ گذاشت و پس از آن صاحب
فرزند شد.

روزی یکی از دوستانش به او رسید و گفت :
بالاخره شما معالجه کردید خوب شدید یا نه؟
مردك گفت :

بله ... کاملاً خوب شدم و فرزندان هم شدم ولی از آن
روز تا به حال نمی دانم چرا هرجا الاغ ماده می بینم گوش هایم

تیز می‌شود !؟

سرقفلی !

گدایی را که سالها سر کوچه وزیر دفتر می‌نشست و گدایی می‌کرد یک‌روز سر کوچه ظهیر الاسلام دیدند مشغول گدایی است. به او گفتند. چرا از محل سابق که سالها بودی اینجا آمدی؟ گدا گفت :

پسرم چندی پیش عروسی کرد ، منم سرقفلی (۱) سابق خودم را به او چشم روشنی دادم.
ای دروغگو !



زن- (بافریاد) آی دزد... آی دزد... !
دزد- آنقدر داد نزن! اگر داد بزنی میام ماچت میکنم!
زن- ای دروغگو ...!

بحر طویل!

فلکا های فلکا های فلکا جون شهین و ملکا کار تو دوز و
کلا ، از سمت های فلکا ، کرده فلان دلبر کا ، کوفته ام از کتکا ،
های فلکا های فلکا ، باز شد از ساس و ککا ، خانه من چون درکا ،
ساس میده قلقلکا ، کک می زنه نی لبا ، واه چقدر بی نمکا ، های
فلکا های فلکا ، کاش بتی با بزکا ، بود سرش درمتکا ، لیک دریفا
که چنین نعمت فرخنده و این لذت پاینده برای من شرمنده
بی زور و زر الحال میسر نشود . لیک همین قدر بگویم فلکا با که
«گر عمر بود دامن کامی به کف آید- که گل از خار همی آید و
صبح از شب تاری .»

دلبری گشته نصیبم که به رخسار چو حور است و به تن
همچو بلور است و چو یک پارچه نور است و به شب همچو سمور
است و چه گویم که چه جور است و رفیقش سه کرو است یکی سخت
و شرور است و یکی اهل غرور است و دلش سنگ قبور است و دهانش
چه تنور است و ندانم من بیچاره بدبخت پدر مرده سر سخت
بدان یار که این قدر هوادار بود دور و بر او به چه ترتیب خودم
را برسانم چو بسی در غم آن ماه ، کشیدم ز جگر آه ، از این
قصه جانکاه ، فلان شیخ شد آگاه و به خود گفت که والله فلانی شده
گمراه ، از این روی مرا کرد نصیحت که برو در پی کاری و مرو
در پی یاری و مشو خسته ز خاری مگر این عید گنهگار چو تو
چشم ندارد؟ ز چه رو در پی خوبان نرود؟ گفتمش ای مرد خردمند که
گفتی نکنم چشم به خوبان ، بچه کار آیدت آن دل که به جانان

نسپاری ؟

جان به قربان تو ای سرو گل اندام که بی چون و چرا
لنگه خیکی و چو بمب اتمیکی و سرا پای کمیکی تونه ساسی و
نه کیکی زچه با این دو شریکی تود را خلاق چه نیکی توبه رفتار
چه شیکی صنما حرف مرا بشنو و این قدر مرو در پی الوات محل
یاد بیاور توشبی را که فتادی زپی پول بسی خرم و شنکول به
دنبال علی غول و تقی گول و حسن چول و رضا لول و چو از پیچ
سر کوچه دو چشمت به من افتاد و رخت پیش من از زور عرق خیس
شد و من ز تو این شرم و حیا دیدم و گفتم که بمیرم ز برایت و عرقت
بر ورق روی نگارین به چه ماند ، به سر خرمن گل قطره باران
بهاری ، .

صنما هیچ ندانی که ز هجر بر و اندام تو و زلف سیه فام
تو و چشم چو بادام تو و روی دلارام تو چون می گذرد روز و شبم ؟
روز به رنج و تعبم ، شب همه در تاب و تبم ، دور ز عیش و طربم ،
آمده جانم به لبم ، جون خودم زن جلیم ، گر به تو بیهوده بگویم
سخنی ، کاش تو هم همچو من غم زده عاشق به یکی بودی و هر شب
ز غمش اشک همی ریختی از چشم خودت تا که بدانی من غم دیده ز
دست تو چه اندازه کشم محنت و خواری هوسم این که به پیش تو
شبی بودن و روزی ، اگر این طور نباشد توشبی روز کنی چون
من و روزی به شب آری .

انتقام !

اخیراً مردی را به دارالمجانین بردند . پزشك از او
پرسید :

آقا شما فامیلی هم دارید .

بلی من يك برادر دوقلو داشتم که هیچ کس قادر نبود به

جهت شباهت زیاد مارا ازهم تشخیص بدهد ولی برادرم همیشه مزاحم من بود وقتی که او در کلاس شیطانی می کرد معلم مرا تنبیه می کرد و وقتی بزرگ شد خطایی کرد که او را محکوم به سه سال حبس کردند ولی اشتبهاً مرا به جای او به زندان انداختند چندماه پیش من عاشق دختر جوانی شده و با او نامزد شدم ولی روزی خبر شده دیدم برادرم با او ازدواج کرده است ولی اینها مهم نیست من هم هفته قبل انتقام خود را از او گرفتم .
دکتر که محو داستان او شده بود گفت :

— چطور انتقام گرفتید :

دیوانه خنده ای کرد و گفت :

— من به شما می گویم ولی خواهش می کنم به کسی ابراز نکنید چون هفته گذشته من مردم ولی او را به جای خود به خاک سپردم .

این بچه ها !

در حیات مدرسه بچه ها « اتومبیل ، بازی می کردند یکی دست های خود را مثل این که بهرل ماشین گرفته باشد ، به چپ و راست می برد و با دهن صدایی شبیه صدای موتور می کرد و می دوید و گفت :

— من يك «شورولت» هستم .

دومی عیناً حرکات او را تقلید می کرد و می گفت :

— من يك «پاکارد» هستم .

سومی : من يك «کادیلاک» هستم .

ناظم مدرسه که آنجا ایستاده بود . به یکی از بچه هایی که

گوشه دیوار تکیه داده بود رو کرد و گفت :

— تو چی ؟ تو بازی نمی کنی ؟

– چرا آقای ناظم من يك «بيوك» هستم منتها هنوز از کاغذ باز نشده‌ام !

تبريك و تسليت !

آقای ماتم زده به اداره متوفیات تلفن کرد :
– الو من ماتم زده خواهش می‌کنم اتومبیلی برای حمل جنازه خانم من بفرستید .
– آقا تسليت عرض می‌کنم . آقا شما آقای ماتم زده ساکن خیابان رازی نیستید ؟
چرا خود من هستم !

– خانم شما که سال پیش فوت کردند .
– بله، اما دوباره ازدواج کرده بودم و دوباره فوت شده .
– عجب .؟ پس تبريك عرض می‌کنم .

جنوب و شمال !

طبيب دستور داده بود حسن آقا به جایی برود که همیشه باد شمال داشته باشد . حسن آقا بعد از پرسش زیاد بالاخره سراغ چنین جایی گرفت و به آنجا رفت و موضوع را به مدیر مهمان – خانه محل گفت . مدیر خنده‌ای کرد و جواب داد صحيح است . در اینجا همیشه باد از جانب شمال می‌وزد .

حسن آقا برای آن که کاملاً مطمئن بشود دست‌هایش را جلوی باد گرفت اما با کمال تعجب مشاهده کرد که باد از طرف جنوب می‌آید . بعد به مدیر مهمان خانه گفت : اما حالا که باد از طرف جنوب می‌آید .

مدیر با خونسردی جواب داد ؟ صحيح است . ولى اين همان باد شمال است که يك ساعت پیش به جنوب رفته و حالا بر – می‌گردد .

جانوران خونخوار!

محمود آقا با اصرار عجیبی دوستانش را به منزل دعوت می کرد و می گفت :

- فردا منتظر شما خواهم بود می خواهم يك منظره دیدنی به شما نشان بدهم .

- آفرین! مجلس رقصی برپاست ؟

- نه !

- پس آتش بازی می کنند ؟

- نه !

- خوب پس چه خبر است ؟

لا بد می خواهی دو خروس جنگ بیندازی ؟

- نه ، از همه بهتر .

- دو جانور خونخوار را به جان هم می اندازم .

- نمی فهمم . بگو چه می خواهی بکنی ؟

- می خواهم مادر زنم را زانو بیندازم .

کی پایین میاد !

مشری - دل وجگر رایکی چند میدی ؟

کاسب - یکی سه ریال .

مشری - به! عجب رویی ، همه چیز این شهر نرخش پایین

آمده ، پس دل وجگر تو کی پایین میاد ؟

داستان دیوانگان!

يك دیوانه نامه ای برای یکی از دوستانش نوشت سپس

تمبری را که يك بار به مصرف رسیده و مهری بر روی آن دیده

می شد به پاکت چسباند .

دیوانه دیگر که ناظر اعمال رفیقش بود خنده ای کرده و

گفت :

– عجب آدمی هستی این تمبر يك دفعه کار کرده رویش
مهر زده اند و دیگر قبول نیست.

دیوانه اولی قام قاه خندید و گفت:

– هیچ اینطور نیست نامه ای که دیروز به دستم رسید همین
تمبر رویش بود و مهر خورده بود باوجود این پست، کاغذ را
آورد.

نمک قم !

دریکی از حجره های سرای «ش» قم مردی به نام عباس
عطارزاده وجود دارد که به عقیده من در خوشمزگی و نمک –
پاشی اگر در کشور ما بی نظیر نباشد کم نظیر است و شاید اگر
سرکچل و دندان های نیمه سالم! و کت و شلوار پراز روغن و
کلاه شاپوی کج و کوله اش مدد نمی کرد او را تا این اندازه با –
نمک نشان نمی داد.

این مرد دو دانگ صدا دارد که مسلمان نشنود کافر نبیند!
به عقیده من او تنها بنده بد صدای خدا است ولی بد صدایی او خیلی
لطف دارد و موقع آواز خواندن گویی از دور لب و لوجه او نمک
می ریزد .

گاهی به تقلید خانم غزال «عقرب زلف کج باقمر قرینه»
را می خواند و زمانی به تقلید در دشتی آواز «اگر قمری زند
کو کو ...!» را سر می دهد و لحظه ای «مصطفی پایان» می شود
ولی هیچ کدام آنها شباهت به خواننده اصلی ندارد اما نمی دانم
چرا تا دهان را باز می کند به خودی خود پیچ و مهره های فکین
شنوندگان تقوّل می شود و همه بی اختیار خنده را سر می دهند.
افسوس که آنچه را که من دیده ام نمی توانم به روی کاغذ

بیاورم. آن ناز و عشوه‌های خرکی و آن ژست‌های ابتکاری را نه می‌شود گفت و نه می‌شود نوشت باید دید و تصدیق کرد.

دیگر از خصوصیات آقای امیرزاعباس این است که شما «مطلع» هر غزل و قصیده‌ای را بخوانید او بلافاصله دو بیت بیت باهمان بحر و وزن و قافیه بالبدیهه تحویل شما می‌دهد که هر بیتش شما را از خنده روده بر می‌کند!

هنگامیکه به تقلید نظامی راجع به آب تنی شیرین شعر می‌گوید و به تبعیت از مولوی باحسام‌الدین نرد عشق می‌بازد ذوق و لطف نمک به اطراف خود می‌پاشد ولی همان بهتر است که او را نبینید، چون تا در برابر چشم شما سبز شود و به ظاهر او نگاه کنید در نظر اول خواهید گفت: این را باید پهن بارش کرد!

مهم این است که:

اومازند بعضی از خوشمزها و خوش مشرب‌هایی که دیده‌ایم برنامه قبلی برای محفل آرایبی ندارد و خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید.

با اینکه سی و هشت سال بیشتر ندارد ولی پنجاه ساله به نظر می‌آید وقتی که به او گفتم با این همه خوش‌مشربی و تفریح تو باید ده سال از سنت کوچکتر نشان داده شوی چرا به عکس است؟ گفت:

— من در عمر خودم از کچلی بسیار رنج دیده‌ام و این کچلی بی‌پیر مرا شکسته کرد و این سردهشته‌خورده، ونخ نامرا خیلی رنج داد.

راستی یادم رفت بگویم که این آقا فقط کوره سواد دارد اما در محفلی دیدم که با قصیده ظاهراً قلنبه و سلنبه عربی که

درهمان محفل بالبدیهه ساخت و با يك ساعت سخنرانی «علمی!» چند دکتر ادبیات را گیج و ویج کرد و تا يك ساعت نفهمیدند که او چیزی در چنته‌اش نیست ولی پس از ساعتی یکی از آنها گفت :

«مفردات خوب است اما مرده شوی ترکیبت را ببرند!»

همان‌طور که گفتیم این آقا خوشمزگی حضوری زیاد دارد ولی قابل نقل نیست با این همه چندی که از کارها و گفته‌های او را بد نیست بنویسم :

در قم مرسوم است که هر پسر را ختنه کنند اقوام و دوستان را دعوت می‌کنند و دو تا چایی به نافتان می‌بندند و در عوض هریک از مدعوین مبلغی به عنوان شکون زیر تشك ختنه شده می‌گذارند و این خود مبلغ نسبتاً زیادی می‌شود .

این آقا هم باقر، پسرش را برای گرفتن اسکناس چهار مرتبه به نام ختنه خواباند و لنگی به کمرش بست و هر دفعه از يك دسته پول جمع کرد! البته برای خوشمزگی (!)

* * *

روزی مهمان محترمی به خانه او وارد شد و پس از ساعتی گفت :

آقای عطارزاده ... ! مثل اینکه منزل شما د مگس سگ، دارد .

او هم با همه رودربایستی که پیش مهمان داشت شوخی را عزیزتر از مهمان می‌دانست گفت:

– اینجا مگس سگ ندارد ، متأسفانه جناب‌عالی که وارد شدید «بنده منزل» پر از «مگس سگ» شد!

یکی از جوانان فکلی قم به نام «حسن میرفخرایی»
روزی به او گفت :

– عطار ... ! راستی کندش را در آوردی ... آخر این
لباس کثیف بی‌اطو مایه آبرو ریزی است ، برو لباس را تمیز کن
و اطو بزن .
عطارزاده گفت :

– عجب احمقی هستی ... لباس پوش حقیقی منم که اطوی
لباس را ازین می‌برم و لباسم را کثیف می‌کنم ولی تو در حکم
يك «جالبازی» هستی که صبح! لباس را بهت آویزان کنند و شب
بردارند !

قاضی زاده نامی که در اداره «پست و تلگراف» قم کارمند
است با خنده‌ای تلخ تعریف می‌کرد :
سالها بود که زنم به من می‌گفت يك «دیس» بزرگ بخر
چون اگر مهمان برسد «دیس» نداریم و مایه خجالت خواهد بود
منهم يك سال تمام امروز و فردا کردم چون پولش فراهم نمی‌شد،
بالاخره با هزار زحمت از خرج منزل و برج اتینا زدم و يك
روز يك دیس چینی گل‌سرخ آلمانی به مبلغ سی تومان خریدم
و به طرف منزل می‌بردم، دم صحن عطارزاده را دیدم ، در
حالی که «دیس» را به او دادم گفتم: عطار ... ! این دیس را
سی تومان خریدم ببین میارزه ؟ عطارزاده هم دیس را از دست
من گرفت و پنج متر آن طرف‌تر پرت کرد و دیس خورد شد...!
منهم با عصبانیت بسیار گفتم : مرتیکه خر ! این چه کاری بود
کردی؟ عطارزاده گفت: خره ... مغبونت کرده بودند

من عصبانی شدم !

روزی در خیابان لاله‌زار مرد ترکی را که لباس فروش دوره‌گرد بود صدا زد و گفت :

گل (بیا) ... ترك لباس فروش جلو آمد و عطارزاده یکی از کت‌ها را از دست او گرفت و گفت :

«نچه‌دی؟» یعنی «قیمتش چنده؟»

لباس فروش گفت :

«ایگیرمی بش تومن» .

عطارزاده هم بلافاصله کت مشکی را توی لجن‌های کنار خیابان انداخت و گفت :

«عمواقلی خیای گیران گوفتی! عصبانیم کردی!»

آشنایی می‌گفت روزی من و عطارزاده در اتوبوس خط ۸ نشستیم و شاگرد شوfer بی‌انصاف مرتباً مسافرین را یکی بعد از دیگری سوار می‌کرد، بطوری که جای نفس نبود. در این وقت عطارزاده گفت :

پس لا اقل يك «دم کنی» هم بزار درش ! مارو توی اتوبوس دم کن !

شاگرد شوfer بالهجه باباشملی گفت :

«خفه شو... خفه شو... وری بخود نزن...»

در این وقت عطارزاده خوشمزگیش گل کرد و در ظاهر خود...

را خیلی عصبانی نشان داد و گفت :

«چه گهی خوردی؟... مرتیکه احمق...؟ بی‌پرنسیب

لات !»

شوفر برای عذرخواهی به عطارزاده رو کرد و گفت :
- آقا ببخشید ... معذرت میخوام ... نفهمید ... آدم
خودش را شناخت .

عطارزاده به شوفر گفت :
« آخه ... این شاگردت بی شعوره مرتیکه بی غیرت !
در حالی که شلیک خنده مسافرین بلند شد و عطارزاده اصلا
نمی خندید شوفر گفت :

آقا، شما چرا به من فحش می دهید شاگردم به شما اهانت
کرده است و من از شما خواستم عذرخواهی بکنم !
دوباره عطارزاده گفت :

« منم می دانم شما آدم باشعور و با ادبی هستید ... منم
مقصودم شاگردت بود ... مرتیکه پدرسگ ... »

زندگی هنرمند !

حسن - احمد آقا: فلان نقاش هنرمند معروف حالا چگونه
زندگی می کند؟

احمد - آن وقتی که تابلوهای رنگ و روغنی تهیه می کرد
بیچاره از گرسنگی داشت می مرد ولی حالا روغن فروشی می کند
و کارش بالا گرفته !

فقیر و غنی !

فقیر به غنی - سلام علیکم، کجا تشریف می برید؟
غنی - قدم می زنم اشتها پیدا کنم، شما کجا می روید ؟
فقیر - من اشتها دارم قدم می زنم تا خوراکی پیدا کنم !!

تقویم عوضی !

از: رسول

آنقدر اشتباه کردم تا بالاخره عصای حافظه: تقویم را

برداشتم گاهی شد دريك روز ويك ساعت دوجا وعده از يادم رفت گاهی مهمان داشتم، فراموش كردم و رفتم به مهمانی. درد سرتان ندهم آن قدر رسوایی درآوردم تا به دستور یکی از یاران صمیمی ام کارهایم را در تقویم یادداشت كردم .

مأنوس شدن به تقویم و مراجعه كردن به آن خود داستانی دارد و كار مشكلی بود. برنامه يك هفته ام در تقویم ثبت بود اما يادم می رفت لای تقویم را باز كنم و آن را بخوانم و عمل كنم مدتها طول كشید تا انس گرفتم و حالا هر روز تا سر از بستر ببر داشتم تقویم را باز می كنم و كارم را می خوانم و كارهایم را به ترتیب یادداشت ، انجام می دهم.

اینكار حسن بسیار داشت و دارد. كمتر اشتباه می كنم كمتر فراموشی سراغم می آید ولی عیبی هم دارد به اتكای این كه در تقویم همه كارها ثبت است حافظه تنبل تر می شود و كم كم ایمان آدم به حافظه و ذهن خودش از میان می رود، دیگر شعور و حافظه به وجود حكومت نمی كند بلکه تقویم است كه كار مغز را انجام می دهد و ما را رهبری می كند .

چند روز پیش اتفاق عجیبی افتاد به دیدن رفیقم به بانك رفته بودم می دانید هر جا بوی پول بیاید مشتری زیاد دارد در اتاق رفیقم جنجالی بود ، گوش تا گوش آدم های مختلف نشسته بودند گرما همه را به تقلا واداشته بود كت های شان را كنده و به رخت كن آویزان كرده بودند ، وقتی وارد شدم منم كتم را كندم و به رخت كن آویزان كردم . حرف از همه چیز بود منتظر بودم مشتریان بانك كار خود را انجام دهند و مجالی شود كه به رفیقم سلام و عليك كنم این را بگویم كه يك آقای چاقی كنار تلفون ایستاده بود .

نمی‌دانم که بود مثل اینکه ازتجار پر ثروت بود تقویمی هم در دست داشت پی‌درپی به تقویم مراجعه می‌کرد و يك شماره می‌گرفت و حرف می‌زد بعد که تلفن‌هایش تمام شد تقویمش را برداشت و در جیب کتش گذاشت کتی که به‌رخت کن آویزان بود. کم‌کم همه رفتند. اطاق خلوت شد، چند دقیقه‌ای پیش‌رفیقم ماندم کتم را پوشیدم و از بازك خارج شدم.

فردا طبق معمول تقویم را از جیبم در آوردم عجب من اشتباه می‌کنم یا تقویم؟ قطعاً من، لابد حافظه‌ام از نو ضعیف شده است. دودل شدم اما مگر تقویم اشتباه می‌کند. محال است. باید هرچه در تقویم یادداشت شده عمل کرد :

ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار - میز کنار آینه فراموش نشود يك دسته‌گلابور خوب. کار باید تمام بشود - گفت يك آقای سرخ‌رو می‌آید. باید خیلی مؤدب بود.

عجب! هرچه فکر کردم چنین قراری در کار من نبود اما آخر تقویم اشتباه نمی‌کند، محال است.

ظن قوی آن‌است که حافظه‌ام مثل قدیم از کار افتاده باشد. اداره نرفتم تاکسی سوار شدم و کنار کافه لاله‌زار پیاده شدم. خوشبختانه هنوز کافه جنجال نبود میز کنار آینه اول خالی بود. يك راست پشت آن نشستم و دستور شیر و قهوه دادم باز تقویم را در آوردم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار ... میز کنار آینه اول... فراموش نشود، يك دسته‌گلابور خوب... کار باید تمام بشود. يك آقای سرخ‌رو می‌آید با او بروم ... باید خیلی مؤدب بود.

ساعت ۱۰ پیش دکتر آمپول تسبیرن.

ساعت ۱۱ ر۵ چاپخانه برای کارت عروسم ...
هنوز یادداشت مامانده بود که يك مرد سرخ رو با سرطاس
کنار میزم ایستاد .

– قربان سلام عرض می کنم محمود آقا مرا فرستاد لابد
به جنابعالی عرض کرده اند .

متحیر ماندم چه جواب بدهم دوباره دودل شدم نکند تقویم
اشتباه کند آخر من محمود آقا را نمی شناسم!

... از آن طرف ممکن نیست تقویم اشتباه کند من بودم
که دایماً اشتباه می کردم و ناچار شدم تقویم را به کار برم .
بیش از این جایز نبود فکر کنم چون یارو که گویا پیش خدمت
مؤدبی بود منتظر ایستاده بود گفتم بله! بله! درست است خودم
هستم اتفاقاً در تقویم یادداشت کرده ام همین نشانی است میز
کنار آیینۀ اول کافه لاله زار درست است مگر اینجا کافه لاله زار
نیست چرا! خودش است بفرمایید بنشینید تا شیر و قهوه را
بخورم .

– اختیار دارید بنده دم در میایستم هر وقت تشریف آوردید
در خدمتتان هستم .

چرا آقا دم در بایستید؟ اینجا صندلی هست، بنشینید
لااقل چای یا بستنی یا يك فنجان قهوه میل فرمایید .

یارو از حرف من تعجب کرد مثل اینکه قرار نبود به او
تعارف شود هر چه کردم ننشست و رفت .

خدایا چه شده است من تغییر کرده ام . آخر چطور در
حافظه ام چنین قراری نیست اما در تقویم هست يك حالت شبیه به
مقدمۀ جنون در من پیدا شد، احساس جنون ملایمی کردم در دل
به خود گفتم نکند راستی من خل شده ام، نکند نسیان دارم و نمی –

فهمم برای اینکه دلم قرص تر بشود باز تقویم را نگاه کردم دوباره یقینم شده که هست و نیست آنچه در تقویم است صحیح است و اشتباه ازمن است نباید شك و شبهه‌ای در نوشته و یادداشت تقویم کرد هنوز فنجان شیر و قهوه تمام نشده بود که برخاستم و دم در بایارو راه افتادم .

وقتی راه افتادیم همراه کمی عقب کشید به اندازه نیم قدم پشت سر من راه می آمد هنوز دوسه قدم نرفته بودم که گفت :
- قربان لابد لاله زار شلوغ بوده اتومبیل را بالا گذاشته اید؟
همیشه لاله زار شلوغ است ، سرکار خانم هم هر وقت برای خرید تشریف می آورند برای گذاشتن اتومبیل به زحمت می افتند .

لاله الا الله... یعنی چه... من که اتومبیل ندارم ... سرکار خانم کیست ؟ خدایا دیوانه ام کردی ... چقدر ترس داشتم که دیوانه شوم آخر از هر چه می ترسیدم به سرم آمد اما از هول آن که آبرویم نرود و جنونم بر ملا نشود گفتم :
- خیر امروز اتومبیل نداشتم .

- لابد قربان سرویس است انشاء الله بلایی پیش نیامده از بسکه اتومبیل زیاد است و اتوبوس ها و تاکسی ها بی کله می رانند هر روز تصادف می شود ولی انشاء الله مال جناب عالی تصادف نکرده است .

- خیر! خیر! تصادف در کار نیست آقا .
- عجب گیری افتاده ام این تقویم لعنتی چرا امروز این طوری شد . در گذشته ام که هر چه می کاوم اثری از چنین دعوتی نبود .

هر روز در این موقع در اداره بودم مثل سگ جان می کردم

امروز چه ریختی شده است ؟ اتومبیل چیست ؟ سرکار خانم کیست ؟ این آقای سرخ رو چه می گوید ؟ خدایا به دادم برس اما یارو بدادم رسید.

- قربان اجازه بفرمایید تا کسی صدا کنم .

- بسیار خوب آقا زودتر خیلی متشکرم .

تا کسی ایستاد یارو رفت جلو پهلوی شو فرگفتم چرا عقب تشریف نمی آورید خندید و گفت جای ما آنجا نیست.

- قربان ! محمود آقا گفت گل همراه دارید نکند در کافه جا مانده باشد ؟

- خوب شد یادم انداختی برویم خیابان فردوسی گل-فروشی کریستال .

- بسیار خوب .

از گل فروشی کریستال ده شاخه گلایور زیبا انتخاب کردم. خیال می کردم قیمت ده شاخه گل مثلا ۲۰ تا ۳۰ ریال است گل فروش مؤدبانه گلها را در یک قوطی گذاشت يك روبان قرمز رنگ خوشگل هم دور قوطی قشنگ مخصوص گل پیچید. خواست به دست من بدهد که یارو مثل فنرجست و قوطی را گرفت وتند وتند گفت به آقا زحمت ندهید به آقا زحمت ندهید. - چقدر تقدیم کنم .

- قابلی ندارد. ما که باشما از این حرفها نداریم منازه دال خود سرکار است.

خیلی متشکرم، ممنونم اما آخر حالا چقدر باید تقدیم کنم . ؟

- والله این گلایورها را ما به دیگران شاخه ای ۷۰ ریال حساب می کنیم برای سرکار همان ۵۰ ریال ده شاخه است پنجاه

تومان .

نفسم بند آمد عجب پنجاه تومان پول گل. خداگردن این تقویم را بشکند زندگی من که از این بازیها نداشت ولی دیگر کار از کار گذشته بود شاخ یارو و شاخ گل فروش هردو در جیب من رفته بود خدا خواست که آنروز پول در جیبم بود و الا رسوایی بدتر بود پانصد ریال دادم و راه افتادم .

تا کسی مرا به یکی از خیابانهای شمال فیشر آباد برد جلو يك خانه مجلل نگاهداشت من که بعد از يك عمر جان کندن تازه در يك آپارتمان بی ریخت بدقواره زندگی می کنم از دیدن خانه لوکس و مجللی که وارد شدم تعجب کردم خیال کردم خواب می بینم چند بار چشمم را باز و بسته کردم يك بار دیگر در کارم شك کردم دوباره تقویم را در آوردم و از نو خواندم.

سه شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ و نیم کافه قنادی لاله زار... فراموش نشود... يك دسته گلابور خوب... کار باید تمام بشود. تازه به سرسرا رسیده بودم، فکر کردم «کار باید تمام شود» یعنی چه این جمله چه معنایی دارد اشاره است؟ رمز است؟ خوب شد این تقویم به دست پلیس نیفتاد والا حتماً توضیح می خواست و آنوقت من با این هوش و حواس خراب، جوابی نداشتم در نتیجه می گفتند اینها رمز شبکه است و پناه بر خدا از عواقب رمز شبکه. به به چه سالن قشنگی، همه چیز به جای خودش، تابلوهای شیک، گلدانهای قشنگ، اشیاء لولس گران قیمت، همه اینها به کنار عطری دلاویز نیز در آن موج می زد .

مقایسه این اتاق با اتاق ریخته و پاشیده ام که روزنامه و کتاب و کاغذ پاره و کفش کهنه و پیژاما گرد و گلوله شده هیچوقت دست از سرش بر نمی دارند مرا ناراحت کرد: گفتم راستی

مردمی که در این سالنها زندگی می کنند چقدر راحتند چقدر خوش به تنشان می گذرد. بهشتی که می گفتند و در افسانه ها آورده اند همین جا است. غرق این خیالات بودم که يك مرتبه سرکار خانم وارد شدند حال مرا شما بهتر حدس می زنید. کسانی که از صبح يك مرتبه رشته زندگیش با گذشته گسسته است و دقیقه به دقیقه تازه تر از تازه ای دیده است در مقابله با این خانم چه حالی خواهد داشت. فرصت نکردم سن ایشان را احساس کنم اما زیبا بود زیبایی خاص که توجه بیننده را جلب می کند.

سلام عرض می کنم.

- سلام علیکم آقا - عجب خیال می کردم سن شما بیشتر از این باشد به من گفته بودند در حدود ۴۵ تا ۴۸ سالتان است حالاً مثل اینکه بیش از ۳۵ سال ندارید.

- شاید خیلی خوش گذرانده اید که اینطور جوان ماندید.

- خیر سرکار خانم اتفاقاً بد گذرانده ام و هنوز ۳۵ سال ندارم.

- عجب می گفتند خانمها سنشان را کم می کنند مردها هم بله.

- سرکار خانم خلاف عرض نمی کنم بنده خیلی رنج کشیده ام تمام عمر مثل سگ جان کنده ام خیلی زود تر از موقع پیر شده ام.

- رنج کشیده اید ما شاء الله با این ثروت مسافرت های فرنک و عیش و نوشها خیلی رنج کشیده اید!

- اختیار دارید خانم بنده اگر پشت گوشم را دیده باشم فرنکستان را هم دیده ام.

- آقا من از شوخی و متلك زیاد خوشم نمی آید اول پیااله

ودرد، لا اقل بگذارید بله‌را بگویم و آنگاه قام‌قاه خندید.

— خدا می‌داند خانم شوخی نمی‌کنم.

— خوب بگذریم راستی چه گل‌های قشنگی من بیش‌از
هرچیز از گل خوشم می‌آید آی محمدحسن زود يك گلدان
آب‌کن بيار.

محمدحسن همان کسی که مرا از کافه لاله‌زار هدایت
کرده بود نفس زنان گلدان بزرگی روی میز گذاشت. هنوز
از اتاق خارج نشده بود که سرکار خانم گفت محمدحسن!
ماشین آقارو بپا توی این کوچه صدتادزد چراغ ماشین است.
محمدحسن برگشت و بایک نگاه که نمی‌دانم تحقیر بود
همدردی بود به‌من نظر انداخت و گفت:

— خانم جان ماشین آقا تعمیر بود باتا کسی آمدم.

هوم! چشم‌های قشنگ خانم برقی زد مثل اینکه شکی
برایش پیدا شد. همین‌طور که گل‌ها را یکی یکی بادست‌های خوشگلش
در گلدان می‌گذاشت پرسید:

— مگر محمود آقا شمارا اینجا نفرستاد؟

— در تقویم یادداشت کرده بودم ملاحظه بفرمایید اینجا است
تقویم را در آوردم خواندم سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ صبح
کافه قنادی لاله‌زار ...

هنوز مشغول خواندن بودم که زنگ در به‌شدت صدا کرد و
محمدحسن رفت و نفس زنان آمد تو در گوش خانم چیزی گفت. دوباره
چشمان قشنگ خانم برقی زد، يك نگاه کینه‌توزانه چون پلنگ
خشمگین به‌من انداخت.

شما مگر عبدالحسین میرزا پسر صمصام کبیر نیستید؟

— خیر سرکار خانم بنده رسول پسر مرحوم کل محمد علی

هستم .

- عجب! مرا مسخره کرده اید؟

- خیر سرکار خانم. بنده غلط می کنم.

مقارن این گفتگویك آقای کوتوله و چاقی که خرمنی گل در دست داشت وارد اتاق شد این آقا همان کسی بود که در اتاق رفیق بانکیم پای تلفن ایستاده بود و تقویمش در دستش بود آه شستم خبردار شد راستی مرده شور آدم کودن را ببره خاك گور بر سر آدم بی شعور پپاشند من نفهمیده بودم که تقویم عوضی است و مال من نیست و آقای میرزا صمصام کبیر دیروز آنرا اشتباهاً در جیب من که به رخت کن آویزان بود گذاشته اند چنان دست پاچه و هول شدم که ندانستم چه بگویم.

احمد میرزا صمصام کبیر نگاه سختی به من کرد و خوب مرا و رانداز نمود و بعد از آنکه دست سرکار خانم را بوسید گفت. آقا که باشند؟

- از خودشان پرسید؟ می خواستند خودشان را جای شما قالب بزنند.

- سرکار خانم خدا گواه است چنین قصدی در کار نبود من از روی همین تقویم...

- آه! آه! تقویم مرا از کجا آورده ای؟ خدایا در این مملکت

هیچ چیز آدم مصون نیست از تقویم آدم هم دست بر نمی دارند.

- آقا خدا می داند بنده جیب بر نیستم اشتباه مضحکی شده

است زندگی من به علت بی یاد و هوشی و فراموشی که دارم از روی

تقویم است دیروز گویا در بانك سرکار تقویمتان را عوضی در

جیب کت من گذاشته اید منم امروز خیال کردم مال خودم است

از روی آن عمل کردم.

— هالو نفهمیدی سرکار خانم نامزد تولاتکی نمی‌شوند؟
شعورت نرسیده شوهرهای اول تا پنجم خانم کمتر از وکیل مجلس
نبوده‌اند آخر به‌چه خیال گل‌خریدی و اینجا آمدی نمی‌دانی
خدای نکرده بعد از صدویست سال اگر خانم نباشند وصیت
می‌کنند که چوب تابوتشان را روی دوش تو نگذارند آخر کار تو
از کدام سر درست درمی‌آید.

— قربان عرض کردم زندگی من از روی تقویم است حالا
دل‌تان خواست باور کنید دل‌تان خواست نکنید خداوند شهادت
را خوشبخت کند و بدانید اگر خدای نخواست روزی خانم بخواهد
شوهر هفتمی را تجدید کنند بنده کوچکترم.
— خوب پاشویا لا برو بیرون.

— چشم آقا! چشم آقا! ولی اجازه بدهید تقویم سرکار را
تقدیم کنم زیرا خوب شد به‌دادم رسیدید والا حالا کم‌کم ساعت
۱۵ است و ناچار از روی تقویم جناب‌عالی می‌رفتم به‌دکتر و
تسویرون می‌زدم.



از کتاب فکاهیات سهیلی

برسنگ مزارم!

من که در خاک سیه پنهانم
در همه شهر، علم بودم من
سالها نامه نگاری کردم
بر تمام وزرا نیش زدم
شاعر و عاشق و عارف بودم
دلم از شوق، تلاطم می کرد
ز تبسم لب من دور نبود
زانکه مفتون ادب بودم من
اهل دنیا همه پستند رفیق
تا که جانی به تن زارم بود
همه چیدند پروبال مرا
نه کسی گفت: «سهیلی، آقا است
نه کسی گفت: مرا شکر و سپاس
لیک تا غنچه عمرم پژمرد
بعد مرگم همه زاری کردند
مردکی گفت به صد ناله و سوز
بود این گفته هر مرده پرست
چه شده؟ شاعری از دنیا رفت
آن یکی گفت: دلم افسرده

شاعر بانمک ایرانم
شاعر و اهل قلم بودم من
ماهها کار اداری کردم
طعنه بر ریش و بی ریش زدم
با ریاکار، مخالف بودم
قلم خدمت مردم می کرد
جو رمن باسفا جور نبود
از همه چیز، عقب بودم من
همگی مرده پرستند رفیق
موقع سردی بازارم بود
کس نمی پرسید احوال مرا
نه یکی گفت که اوسرورماست
نه یکی بود مرا قدر شناس
همه گفتند که دانش هم مرد
فکر یک مردك قاری کردند
بی پدر شد «ادیات»، امروز
راستی شاخه فرهنگ شکست
چه شده؟ مایه فخر مارفت
چونکه «آقای سهیلی، مرده!

دیگری گفت عجب ماهی بود
 «روزنامه»، ز ره آقایی!
 «رادیو»، ساعت «۹» داد خبر
 آن یکی گفت که بی‌همتا بود
 مادرم گفت که: خاکت به سرم
 ای گل من زچه بی برگ شدی؟
 «پدرم»، گفت: چقدر «آقا» بود
 «همسرم»، گفت که: بیچاره شدم
 آه... تاج سرم از دستم رفت
 شوهرم مرد فداکاری بود
 «خواهرم»، ناله زد و آه کشید
 گفت: «مادرزن»، دل ناشادم
 او سخن پیشه دلشادی بود

* * *

شاعر فحل دل آگاهی بود
 درغم کرد قلمفرسایی!
 که سهیلی به جنان کرد سفر!
 راستی «سعدی»، عصر ما بود!
 زچه ناکام شدی ای پسر!
 کام نگرفته جوانم رنگ شدی
 پسرم بین همه یکتا بود
 شوهرم مرد من آواره شدم
 مهربان شوهرم از دستم رفت
 همسر خوب و وفاداری بود
 آه سردی که و بیگاه کشید
 ز کفم رفت بهین دام-ادم
 حیف شد مردچه دامادی بود

حال، من ساکن اینجا شده‌ام
 از همان روز که مخلص مردم
 قهقه خنده طنین انداز است
 اندر اینجا همگی یکسانند
 هر که را بود به سر، باد غرور
 نه کسی صاحب «کادیلاک» است
 زیر پا قالی کرمانی نیست
 مایکی کاخ، نبینیم اینجا

فارغ از محنت دنیا شده‌ام
 مرده‌ها را سر ذوق آوردم!
 در شادی برخ ما باز است
 مردوزن بی کت و بی تنباند
 هست در قبر فزرتش قمصور!
 نه خداوند و املاک است
 خبر از چینی آلمانی نیست
 همگی خاک نشینیم اینجا

خوب، آثار عدالت پیدا است
 راستی اصل مساوات اینجا است

آشنایی با پاره‌یی از کتابهای پرستو

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

□ مباحث اجتماعی و بهداشتی :

آئین زندگی : دیل کارنکی ترجمه: جهانگیر افخمی
آئین شوهرداری : بانو دورتی کارنکی ترجمه: عبدالحسین جلالی
اسرار خوراکیها : دکتر غیاث الدین جزایری
اعجاز خوراکیها : دکتر غیاث الدین جزایری
تنها برای دختران : دکتر فرانک هاورد ریچاردسون
ترجمه : ویولت شمشوع
حقوق زن در اسلام و اروپا : حسن صدر

□ داستان و رمان :

آتش به جان شمع فتد : حسینقلی مستعان
اگر سپتامبر بیاید : ماروین آلبرت ترجمه : حسین ستوده
پرنده باز آلتکاتراز : توماس گدیس ترجمه : منوچهر ضرابی
پولیکوشکا : لئون تولستوی ترجمه : رضا عقیلی
پلی به سوی خورشید : گوون ترازاکی ترجمه: سیروس ارشادی
تمشك وحشی : چارلز مرگن دال ترجمه: محسن جاویدان
جادو : سامرست موآم ترجمه: رضا عقیلی
جایزه : ایروینگ والاس ترجمه: سیروس ارشادی
چهل و یکمین : بوریس لاورنیف ترجمه: ابوتراب باقرزاده
دنیای سوزی وانگ : ریچارد میسن ترجمه: ایرج قریب
داستان وست ساید : ایروینگ شولمن ترجمه : سیروس ارشادی
در سرزمین کوچک من : برگزیده‌ی ۱۴ قصه از نادر ابراهیمی
زن سی ساله : اونوره دوبالزاك ترجمه: علی‌اصغر خبره‌زاده
ستاره گرد : جک لندن ترجمه: اردشیر نیک‌پور
سرگذشت : ماری کرکی ترجمه: حسن شهباز

سقوط امپراتوری روم : هاری ویٹینگتون ترجمه: سیروس ارشادی
 سوء قصد : جان کوتزل ترجمه: عبدالله گله داری
 شعله‌های هوس : جیمز کازنس ترجمه: احمد کریمی
 شلوارهای وصله‌دار : مجموعه داستانهای رسول پرویزی
 شورش در کشتی بوئتی : میشل ووکر ترجمه: هوشنگ کاوسی
 شهسوار اسلام : گابریل دانگیری ترجمه: کاظم عمادی
 عشق مقدس : حسینقلی مستعان
 عشق و عشق : مشفق همدانی
 غول : ادنا فربر ترجمه: سیروس ارشادی
 فاتحین : میلتن شولمن ترجمه: ر. کاظم‌زاده
 فردا گریه خواهیم کرد : لیلیان روت ترجمه: ایرج پزشک‌زاد
 قدرت و افتخار : گراهام گرین ترجمه: عبدالله آزادیان
 قصری در سوئد : فرانسواز ساگان ترجمه: ایرج قریب
 کمدی افتتاح : خسرو شاهانی
 کلبه عمو تم : مادام هریت بیچراستو ترجمه: منیر جزنی
 کلثوپاترا : کارلوماریا فرانزرو ترجمه: رضا براهنی
 گل‌های سرخ دالاس : نرون ایکن ترجمه: فرامرز برزگر
 گناه سوزان اسلید : دوریس هیوم ترجمه: فریدون مهر
 گناهکار نیویورک : جان اوهارا ترجمه: مجید هنرور
 مادر ، تو را ستایش می‌کنیم :
 برگزیده آثار شاعران و نویسندگان ایران و جهان
 ماهیگیر ایسلند : پیرلوتی ترجمه: ناصر شجاع‌نیا
 مردی که والانس را کشت : جیمز وارنر بلا ترجمه: محمود فخر داعی
 مرز عشق : اوزن لوروآ ترجمه: ابوذر صداقت
 می‌خواهم در پاریس بمیرم : کوچیرو سری ساوا
 ترجمه: محسن هنریار
 وعده راست : دکتر طه‌حسین ترجمه: احمد آرام

از این نویسنده منتشر شده است :

دو قطره اشك
فكاهیات سهیلی
خوشمزگیها جلد دوم
نمك پاش
زنگ تفریح
چوب دو سرطلا
مادر حوا
خیام و سهیلی
سردبیر گنج
خاطرات يك سنگ
دزد ناشی كه بكاهدان زد
الاراجیف
شاهكارهای سعدی
سخنان حسین ابن علی (ترجمه)
گنجینه سهیلی جلد ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵
مشاعره
كاروانی از شعر جلد اول تا دهم
بزم شاعران
گنج غزل
شاهكارهای صائب و كلیم
سرود خدا
ضرب المثلهاى معروف ایران
اشك مهتاب (مجموعه شعر)
سرود قرن (مجموعه شعر)
عقاب (مجموعه شعر)
طلوع محمد (مجموعه شعر)
در خاطر منی (مجموعه شعر)
آنچه به زبان بیگانه ترجمه شده ،
هشت داستان کوتاه در شوروی (مسكو) سال ۱۹۵۸

این كتاب به سرمايه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است.